فلسفۀ وجودی مرد

(کاوشی در ذات نرینه گی)

*****

Philosophy of Masculinity

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

عنوان کتاب: **فلسفۀ وجودی مرد**

مؤلف:**استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف: 1385**ه.ش**

تعداد صفحه: 75

فهرست مطالب

فصل اوّل

(معنای وجود)

۱ـ دوگانگی ذاتیِ وجود بشر

انسان موجودی دو گانه است: این ریشه ای ترین تعریف انسان در قیاس با سایر موجودات عالم است: انسان به عنوان حیوانی دوگانه ! و این اساساً بدان دلیل است که انسان دارای آگاهی ذاتی دربارهٔ "عدم" است ، یعنی آگاهی دربارهٔ وضعیّت قبل از خلقت . و این آگاهی ذاتی همان امری است که فطرت مذهبی انسان نامیده می شود و بخودی خود وجود خداوند را به عنوان خالق تصدیق می کند و این صدق ذاتی است که امری بسیار اساسی تر از مسئلهٔ تعلیم و تربیت می باشد. و این علمی لَدنّی می باشد و ناشی از حضور روح خدا در انسان است . این یک علم و تصدیق الهی است و انسان را به هیچ وجه راه گریزی از آن نیست مگر اینکه دچار نسیان و جنونی کامل شده باشد . و رسالت پیامبران هم چیزی جز یاد آوری این آگاهی در بشر نبوده است زیرا بشر در طول تاریخ مکرراً دچار چنین نسیان عظیمی گشته است: نسیان دربارهٔ وجود خویشتن! نسیانی که حاصل از یاد بردن این واقعیّت است که: روزی وجود نداشته است! این به یاد آوری همان به یاد آوردن خویشتن به عنوان مخلوق است . ولذا به یاد آوردن مخلوقیّت خویش توأم با به یاد آوردن خالق است .

انسان به میزانی که به عدم خویش می اندیشد و آن را احساس می کند و به یاد دارد احساس وجود می کند و دارای وجود می شود و وجود ـ اندیش می گردد . یعنی اندیشه و احساس وجود از اندیشه و احساس عدم جدائی ناپذیر است. و این امر منشأ ادراک و تشخیص عمومی بشر است دربارهٔ همهٔ ارزش هایی که ذاتاً دوگانه اند : مرگ و زندگی ، باید و نباید ، خیر و شرّ ، حق و باطل ، راست و دروغ ، کفر و ایمان ، عدل و ستم ، آزادی و اسارت ، ... و نیز مذکّر ومؤنّث ! این آگاهی میزان شعور وعمل عقلانی دینی می باشد . و به میزانی که این آگاهی ذاتی دچار نسیان می شود، همهٔ امور برای بشر همسان می آید و این همان کفر است که به قول قرآن راست و دروغ و پاک و پلید را همسان می پندارد یعنی "مرز " را نمی بیند و حدود را درک نمی کند و لذا تجاوزگر و جاهل است . چنین نسیانی ربطی به علوم و اطّلاعات اکتسابی ندارد و چه بسا دانشمندان و فلاسفه ای که دارای این نسیان شده و درواقع جاهل و کافر می شوند .

انسان به میزانی که "عدم" را در خود درک و احساس می کند دارای وجود و حضور و شعور است . این ادراک امری اطّلاعاتی نیست یعنی کافی نیست که انسان بداند که روزی نبوده است و روزی هم باز نخواهد بود . بهر حال هر بشری می داند که روزی به دنیا آمده و روزی هم از دنیا خواهد رفت . مسئلهٔ بود و نبود و مرگ و زندگی بایستی به صورت روحی حیّ و حاضر همچون خون در رگ ها جاری باشد و احساس گردد و چون نگاهی در روزمرّگی ناظر باشد.

وقتی می گوییم که میزان احساس وجود همان احساس عدم است درواقع از یگانگی واقعهٔ هستی سخن می گوییم که در وادی معنا ، دو گانه می نماید و چون درک می شود ، انسان را دارای دو نوع اندیشه و احساس و عمل در هر امری می سازد و این همان امر "انتخاب" است . پس شدّت درک این دوگانگی همان شدّت انتخاب و اختیار در بشر است و شدّت انسانیّت است . چون مسئلهٔ اختیار و انتخاب ذاتاً برخاسته از درک و تصدیق دوگانگی در هر امری می باشد و چون بود و نبود ، شدید ترین معانی است پس عمیق ترین احساس و ارادهٔ انتخاب را برمی انگیزد و انسان را با آن روبرو می سازد : بودن یا نبودن ! و این همان انسان بودن یا انسان نبودن است . پس این دو گانگی همان

گوهره و وضعیتی است که مختص انسان است و مسئله ای به نام مسئولیّت را پیش روی انسان می نهد و حقّ دین است . پس حق دین و دین داری و مسئولیّت پذیری انسان تماماً و ذاتاً برخاسته از درک و احساس وجود ـ عدم در انسان است . این وجود ـ عدم در طبیعی ترین صورتش همان دم و بازدم است . پس یک "واقعه" است که درک می شود و نه توهّم و تخیّل و معنائی صرفاً متا فیزیکی و قراردادی . این اختیار و انتخاب و مسئولیّت و دوگانگی در موجودیّت مادّی ـ حیوانی ـ غریزی بشر علناً حضور دارد و کلّ هستی بشر را بلا وقفه تحت فرمان دارد و همهٔ اعمال و امیال و غرایز و افکار و احساسات بشر معلول این وضعیّت است که باید به معرفت آید و این معرفت همان انسانیّتِ انسان و میزان عقل و احاطه و رشد اوست .

پس درواقع فقط بشر نیست که دوگانه است ، بلکه فقط بشر است که این دوگانگی را درک و احساس می کند و لذا دارای وجود می شود . و این وجود هم امری خاصّ بشر نیست ، بلکه امری جهانی است . برای همین است که وجود خاصّ انسان که برخاسته از معرفت او بر وجود است امری توحیدی و جهانشمول می باشد و او را از فردیّت مادّی نجات می دهد و با جهان متّحد می نماید و توسعه می بخشد . میزان این اتّحاد و توسعه همان میزان رشد انسان است که در گرو درک و احساس دوگانگی وجود و عدم در خویشتن است که منجر به درک خود ـ خدا می شود : خودی که محلّ درک عدم است و خدائی که کانون هستی جاوید درک می شود . و در عین حال خودی که ظاهراً موجودیّت دارد محکوم به عدم است و خدائی که ظاهراً وجود ندارد کانون جاودانگی می باشد : وجودی که عدم است وعدمی که وجود دارد . و این هستهٔ مرکزی دوگانگی وتضاد واتّحاد بین وجود وعدم می باشد .

برای انسان ، وجود به خودی خود هرگز وجود بخش نیست بلکه "وجود داشتن" است که احساس وجود می بخشد و وجود داشتن (داشتن وجود) به دو روش ممکن می شود : مادّی و معنوی ! داشتن معنای وجود که برخاسته از درک و احساس عدم است . و داشتن مادّهٔ وجود که تماماً دنیا پرستی وعرصهٔ مالکیّت های بیرونی و قدرت های دنیوی می باشد : وجودِ عرفانی و وجودِ جسمانی ! آنکه کمتر دارای معنای وجود و وجود عرفانی است بیشتر نیازمند داشتن های مادّی می باشد : پول داشتن ، خانه داشتن ، مالکیّت بر اشیاء ، داشتن روابط اجتماعی بیشتر و... و نیز داشتن همسر !

آنکه از درک و احساس عدمیّت خود می گریزد دچار احساس مالکیّت می شود و در مالکیّت های خود جبراً دچار درک و احساس عدمیّت می گردد . یعنی انسان به میزانی که روی به خدا می کند که ظاهراً وجود ندارد و مظهر عدم است دارای احساس وجود می گردد و به میزانی که روی به مادّه و اشیاء می کند که ظاهراً وجود دارند ، دارای احساس عدم می شود و ارادهٔ به مالکیّتِ چیزها برای نجات از نابودی .

و امّا شدید ترین و آخرین و عریان ترین و عینی ترین ظرف ابتلای انسان به عدم همانا جنس مخالف می باشد ، جنس ضدّ وجود خویش ! این ضدیّت در کلیّهٔ صفات و کردار این دو جنس نسبت به همدیگر به فعل در می آید . درواقع فعل وجود ـ عدمی در تجربهٔ بشر به تمام و کمالش در رابطه با جنس مخالف رخ می نماید و درک و احساس می شود . جنس مخالف، وجودی ذاتاً ضدّ خویشتن است . رابطه با جنس مخالف ، رابطه با تمامیّت ضدّ خویش است . زیرا هر چه برای "من" هر فردی خوب و مفید و مطلوب است برای جنس مخالفش بد و مضّر و منفور است. و این همان راز آدم ـ حوّا می باشد که ظرف رویاروئی عینیِ وجود ـ عدم است . حوّا به مثابهٔ "ماده وجود" و آدم هم به مثابه "عدم

وجود" . این عدم وجود همواره به دلیل قحطی وجود در خویشتن در جستجوی معناست و لذا مرد را "معنای وجود" نامیده ایم . همانطور که اشدّ معنا جوئی مرد در جهان بیرون به صورت عشق به زن رُخ می دهد : عشق عدم به وجود ! طلب و جستجوی عدم برای وجود یافتن ! و تماماً معانی برآمده از مرد و مردانگی در طول تاریخ معلول گوناگون جستجوگری او برای وجود یافتن می باشد و به میزانی که مرد این وجود را در زن نمی یابد یا به درون خودش می رود و اهل معرفت می شود و یا به برون می رود و در حالیکه از زن قطع امید کرده به خلق کارهائی می پردازد تا در آن احساس وجود نماید . این تلاش منجر به ابزار سازی و مالکیّت و سیاست گشته است که نهایتاً باز هم برای راضی نمودن زن است تا زن به مرد ، ذرّه ای احساس وجود بخشد زیرا زن همان "مادّهٔ وجود" است که عدم (آدم) را به سوی خود می خواند و وعدهٔ به وجود می دهد . در دنیا گوئی زن همان صورت خداست که به (خودِ) عدمی آدم وعدهٔ وجود می دهد تا این خودِ بی خود را دارای حقِّ خود شدن سازد یعنی ادّعای تو خالی خود (من - منیّت) را محقّق نماید و با وجودش پر کند . و این بیان "عشق" بین آدم و حوّا است . این همان زنده ساختنِ "خودِ" آدم است . همانطور که واژهٔ (حوا) از ریشهٔ (حیّ) به معنای زنده و زندگی می باشد و (حوا) در حقیقت همان (حیّا) است . همانطور که اصلاً بنی آدم از رحم زن است که حیات می یابد .

همانطور که در داستان آدم و حوا در کتب مقدّس درک می کنیم ، حوا از سینهٔ آدم خروج کرد و سینه که محل استقرار "دل" به معنای کانون احساس وجود می باشد ، از این احساس تهی شده است و در وجود حوّا در امید به دستیابی به این احساس می باشد . این احساس که عشق نامیده می شود همان نیاز ذاتی آدم به وجود یافتن است . یعنی عشق ، همانا عشق به وجود یافتن می باشد و به همین دلیل همواره این مرد است که عاشق است و لذا معنویّت و معناجوئی مرد تماماً معلول این عشق می باشد که وصال و میل به وصال و شرایط و امید به وصال مولّد یک نوعی از معنویّت است و فراق و یأس از وصال و فراق طلبی هم مولّد نوعی دگر از معنویّت می باشد که دو نوع معنویّت دینی و دنیوی را پدید می آورد : دانش و عرفان !

بنابراین واضح است که "معنا" همانا معنای وجود است که انواع و درجات احساس وجود را سبب می شود . و عجب که این معنا در سمت موجودی به جریان می افتد که عمدتاً از معنا و معنویّت بیزار است و حتّی به نظر می رسد که موجودی تماماً مادّی و دنیا پرست و ظاهر بین است یعنی زن . این نیز تضاد ذاتی دیگری در درک موجودیّت و رابطهٔ آدم و حوا می باشد که عرصهٔ همهٔ واکنش های بشر است و کارخانهٔ کل مدنیّت و دانش و سلطه و دین و ستم و عرفان .

زن به عنوان "مادّه وجود" موجودی است که در ذات خویش و فی نفسه دارای احساس وجود می باشد و دارای "هستی در خویشتن" است ولذا دارای "ناز" است زیرا احساس بی نیازی دارد، بی نیازی از غیر ، زیرا هر نیازی در ذاتش همانا نیاز به وجود یافتن است و این همان معنای ذاتیِ "معشوقیّت" در زن است .

ولی مرد به عنوان "معنای وجود" موجودی غیر پرست است یعنی عاشق ! زیرا در خویش دارای احساس خود به خودیِ وجود داشتن نمی باشد زیرا این گوهره از وی برون افکنده شده است (در ذات خلقتش) و این گوهرهٔ بیرونی در وجود زن مجسّم است . در اینجا زن پرستی عین وجود پرستی و خدا پرستی تلقی می شود و به همین دلیل در معارف دینی ، زن و خدا هووی یکدیگرند و دین خدا ، مردان را از پیروی زنان منع کرده است و این نیز تضاد و

اتّحادی حیرت آور است که از شدیدترین میل خود منع شده است . پس مرد ذاتاً مظهر"هستی در غیر" می باشد و همین غیر پرستی اش عرصه و علّت همهٔ خلاقیّت های علمی و فنّی و هنری و سیاسی اوست زیرا در غیر است که خود را می بوید و می جوید و کمال این غیریّت وغیرت و غیر پرستی مرد در ایدهٔ خدا و خدا پرستی اش متجلّی می شود زیرا به لحاظ حواس و هوش بشری ، "خدا" همانا بیگانه ترین و دست نیافتنی ترین معنا و موجود است . و درست به همین دلیل است که زن ذاتاً موجودی بی نیاز از دین و احکام مذهبی و عقل و عرفان می باشد زیرا بی نیاز از غیر خویش است زیرا صاحب وجود و عین وجود است و عشق است و خودِ معناست . به همین دلیل زن عمدتاً در وادی دین و عقل و دانش و فن و سیاست و فلسفه و هنر ها موجودی عاریه ای و ریائی می باشد و حداکثر یک مقلّد و مصرف کنندهٔ تولیدات مردان است مگر اینکه دچار انقلابی ذاتی شود و به مقام عاشقیّت برسد . همانطور که مرد هم اسیر دنیا و مادّیگری و برون گرائی است مگر اینکه دچار انقلابی در ذات خود گردد که باطن گرا و مقیم در خویشتن گردد و درواقع به مقام معشوقیّت و انفعال برسد یعنی در خویش دارای احساس وجود شود . این دو انقلاب در زن و مرد سر آغاز کمال و نقطهٔ عطف شخصیّت آنهاست که زن را اهل عقل و دین و معرفت ذاتی می کند و از خود ـ پرستی و خود ـ شیفتگی می رهاند و متوجّه جهان بیرون می نماید و مرد را هم از غیرپرستی نجات می دهد و روی به خویشتن می سازد یعنی عارف می کند . یعنی جایگاه ذاتی مرد و زن عوض می شود یعنی زن به مردانگی می رسد و مرد هم به زنانگی . و این همان رسیدن به مقام استقلال ذاتی می باشد و هویّت : انسان کامل !

این مقام یک صورت تقلیدی و نمایشی و ریائی و بیمارگونه دارد و یک صورت طبیعی و معرفتی. صورت تصنّعی و تقلیدی آن که امروزه تحت عنوان شعار (برابری) عمل می کند نهایتاً مرد و زن را به همجنس گرائی و جنون و بی هویّتی محض می کشاند و انقراض نسل بشر را پیش روی می نهد و موجب افزایش روزمرهٔ عداوت و جنگ هاست و صورت طبیعی و معرفتی آن موجب اتّحاد و محبّت بین مرد وزن است و قلمرو صلح و معنویّت . و فقط در این مقام است که عشق مبدّل به دوستی می شود . و این تبدیل قحطی و حرص و جنون و مکر و فساد و ستم است به اغنای دل و قناعت و عقل و صدق و عدل و خود کفائی . زیرا دوستی حاصل بی نیازی است و عشق حاصل نیاز . دوستی حاصل وجود یابی است و عشق حاصل بی وجودی . یعنی عشق فقط مقدّمه ای برای دوستی است که می تواند مقدّمه ای برای دشمنی هم باشد که اکثراً اینگونه است زیرا به معرفت و اخلاق دینی بی اعتناست درحالیکه رسول اکرم(ص) می فرماید: "عشق ، تماماً آداب است" .

۲ ـ تعیّن کلمة الله در آدم و حوّا

اگر عالم هستی و از جمله انسان ، مخلوقات هستند پس درک وجود خدا در دوران ما قبل از خلقت و مابعد خلقت از منظر بشری بایستی دو ادراکی کاملاً متفاوت و بلکه متضاد باشد هر چند که خود خداوند در هر دو حال یکی است و هیچ تغییری در ذاتش رخ نداده است ولی این تغییر مربوط به درک بشر از خداوند است : درک بشری از خدا در دوره ای که اصلاً بشری نبوده و درک بشر از خدا در دوره ای که بشر وجود داشته است : درک عدمیِ بشر از خدا و درک وجودی بشر از خدا .

ولی درک عدمی بشر از خداوند به لحاظ منطقی درکی مهمل و بیهوده و ناممکن است زیرا چیزی که وجود ندارد نمی تواند چیزی را که وجود دارد درک کند . ولی چیزی که حالا وجود دارد می تواند چیزی را که وجود نداشته است درک نماید به خصوص که آن چیز خودش باشد .

مسئلهٔ وجود پیش از هر وضعی مربوط می شود به امر فضا و مکان و جایگاه وجود . بنابر این اگر کلّ عالم هستی و موجوداتش را حذف کنیم خلائی مطلق متصوّر می شود که مترادف با معنای " عدم" است و این همان وضع قبل از خلقت عالم است که جز خدا وجود نداشته است . با تصوّر چنین وضعی فقط عدم درک می شود که چیزی مترادف با خلائی مطلق می باشد. و امّا جای خدا کجاست ؟ مگر اینکه این خلاء مطلق را که عین عدم است همان خدا بدانیم : خدائی که وجود مطلق است و نیازی به جا ندارد و بی نیاز مطلق از مکان است و درواقع به لحاظ درک وجودی ما بی نیاز از وجود داشتن است ، یعنی بدون اینکه دارای وجود باشد وجود را داشته باشد .

این عدم و خلاء مطلق که عین وجود خداست اراده کرده که خود را آشکار و معرّفی کند . به که ؟

به عدم ! ولی این آشکار سازی و معرّفی نمودن همان خلیفه شدن است : جایگزینی ! یعنی جهان هستی جای خدا نشست و در رأس آن آدم قرار گرفت که خلیفهٔ خداست که باید خدا را بشناسد و جز این مقصود دیگری برای وجود داشتن ندارد .

پس واضح است این آدم باید از خودش وجود زدائی نماید تا خدا را درک کند . یعنی انسان به میزانی که صفات و صور و معنای مادّی وجود را از خود می زداید خدا را می یابد و درک می کند: وجود عینی و وجود غیبی : وجود مادّی و وجود معنوی : وجود جهانی و وجود روحانی ! وجود مرکّب و متغیّر و فنا شونده و وجود ثابت و ساده و بسیط و باقی و محض ! اوّلی علّت است و دوّمی معلول . اوّلی ماجد است و دوّمی موجود .اوّلی واجد است و دوّمی وجود .

ولی این خلقت به معنای زایش و معلولیّت نیست یعنی از طریق ادراک حسّی و علّتی و منطقی قابل درک نمی باشد و این همان تفسیر سورهٔ توحید در قرآن می باشد . بلکه به صورت تجلّی و جهش است ."جهان" به معنای "جهانده شده " به بهترین معنائی بیانگر این واقعه می باشد . این نوعی تأویل یا تعبیر هرمنوتیک است .

این جهان هستی که خلیفهٔ خداست و انسان که درک کنندهٔ این واقعه و خلافت است نیز دارای ذاتی دوگانه است : مادّه و معنا : نر و ماده ، مثبت و منفی ، درست و نادرست ، خوب و بد ، باقی و فانی . ولی همهٔ این دوگانه ها صورتی محسوس و مادّی دارد و دارای مکان و زمان است. وقتی حتّی از معنویّت هم سخن می گوییم نمی توانیم نماد مادّی و عینی و عملی آن را نادیده انگاریم وگرنه معنویّت امری کاملاً غیبی است و غیر قابل بیان و درک می باشد. همانطور که معنائی همچون زیبائی و عشق و لطف و کرامت هرگز بدون بروز مادی قابل دریافت و درک نمی باشد . درست مثل معنای متضادّی چون زشتی و نفرت و خشونت و شقاوت .

بنابر این نه تنها به دو جلوه مادّه و معنا تقسیم می شود (در منظر معرفت بشری) بلکه هر مادّه ای نیز به دو معنای خوب و بد تقسیم می شود و الیٰ آخر . حتّی توحیدی ترین معانی "خدا" هم در معرفت بشری دو گانه است : مهری و

قهری ! و امّا خود انسان که کانون درک معنای جهان و حقیقت وجود و معرفت بر الله است دو گانه است : آدم و حوّا. یعنی همه چیزها یا آدمی هستند و یا حوّائی ! و این یعنی هر چیز در انسان یا مادّی است یا معنوی . یا غیبی است یا عینی ، یا ظاهری است یا باطنی . و یا هست و یا نیاز به هستی دارد و باید اثبات و ظاهر شود :هستی و بایستی !

حوّا از دل آدم برون آمده است همانطور که جهان از ذات خدا برون افکنده شده است . حوّا همچون جهان است و آدم همچون خدا . آدم ، صورت عدم است و میان تهی . این میان برون افکنده شده همان حوآست . حوّا صورت نهان و غیبی آدم است همچون جهان هستی که تجلّی وجود خداست .

در داستان خلقت آمده که اوّل فقط آدم بود و حوّائی نبود . و حوّا بعد از آدم و از بطن آدم خلق شد. درواقع آدمِ قبل از خلقتِ حوّا یک موجود کامل و انسان کامل بود با صورت و روح خدا با تمام علم و اسماء خدا. و ظاهر و باطن یکی بود و خودِ خودش بود و مادّه و معنائی واحد و یگانه و بی نیاز بود . وجودی در خویشتن و برای خویشتن و از خویشتن و با خویشتن بود و خویشتن بود . و درواقع این آدم قبل از آنکه حوّا را یعنی باطن و غیب و حق و معنا و ذات خود را برون افکند ، کاملاً خلیفهٔ ظاهر و باطن خدا بود و گوئی خود خدا بود که جسمانیّت یافته بود و لذا کلّ ملائک را امر نمود تا بر او سجده کنند . آن نور مطلق ملبّس به مادّه شده بود و محسوس و مادّی گشته بود یعنی آدم شده بود . درواقع ابلیس مخالف ظهور خدا بود و همچنان مخالف است و لذا انسان ها را هم به خدای نابوده دعوت می کند : ایدهٔ خدا ! خدای خیالی و توهّمی که همان عدم خداست . عداوت ابلیس با انسان همان عداوت ابلیس با ظهور خداست ، با خلیفهٔ خدا ! "آدم" تا قبل از پیدایش حوّا ، دارای ذات و صفات بود . صفاتش همان مادیّت و تجلّی مادّی او بود ، صورت او . ولی این ذات اندرونی که در زیر لباس مادّه قرار داشت و معنای ذاتی خدا در دوران قبل از خلقت بود برون افکنده شد و آن هم عریان و جمالی گشت و این جمال همان حوّا است .

پس حوّا جمال ذات خداست بی هیچ صفاتی . و آنچه که از خدا باقی ماند فقط صورت محضِ صفاتِ بدون ذات بود : صفات بی حقّ ، مادّهٔ بی معنا ، خدائی بی خود ، عدمی که فقط صورت وجودی دارد . پس آدم تماماً مادّه و صورت و صفات بی ریشه و بی خویش شد و حوّا هم جمال ذات گردید و صورتِ عینیِ باطن آدم . درواقع حوّا همان صورت هوئی خدا در دوران قبل از خلقت است .

پس درواقع آدم همان عرصهٔ خلقت است و حوّا هم عرصهٔ ما قبل از خلقت . حوّا ثابت و در خویش و خود کفاست و آدم متغیّر و خلاّق و جستجوگر .

آدم در حکم خانه است ، مکان و فضای وجود است و حوّا هم صاحب خانه است که از خانه برون افکنده شده است و می خواهد به آن خانه باز گردد . آدم هم طالب این رجعت حوّا به دل خویش است . یعنی رابطهٔ آدم و حوّا عین رابطهٔ خانه و صاحب خانه می باشد . این همان معشوقیّت وجودی حوّاست که می خواهد به خانهٔ خودش که دل مرد است بازگردد . و عاشقیّت و معنا جوئی و حوا پرستیِ آدم هم به معنای باز گشت دادن حوّا به دل خویشتن است . و کلّ مدنیّت و تاریخ و فرهنگ بشری حاصل این میل متقابل آدم و حوّا به یکدیگر می باشد . در این فاصله و فراق و ناکامی پدیده هایی چون دانش و صنعت و مذهب و هنر و سیاست رخ می نماید که تلاش ها و زمینه های این رجعت و یگانه شدن است که یکبار دگر آن انسان کامل و آدم اوّلیه پدید آید . و بی تردید چنین یگانه شدن فیزیکی ممکن نیست

(لااقل در این جهان) یعنی دیگر حوّا نمی تواند وارد سینۀ آدم شود و جسماً در آنجا مقیم گردد . پس راه علاج چیست؟ این همان سرّ خلقت است و رازِ ناکامیِ ذاتیِ عشقِ !

آدم باید در سینۀ تهی خویش ، حوّا را از عدم خلق کند . و حوّا هم متقابلاً بایستی آدمیّت را در خود خلق نماید . این خلقت نوین همان "اخلاق" است که پیامبران خدا آورده اند تا به آدم یاری دهند که بدون حوّا کامل شود ولی در رابطه با حوّا . و نیز به حوّا یاری دهند که بدون آدم کامل شود ولی در رابطه با آدم . و این یعنی آنکه مرد باید روی از حوّا برگرداند و وارد بر باطن تهی خود شود و در آن مقیم گردد و بنشیند . و حوّا هم باید دست از ناز و معشوقیّت بردارد و طالب مرد گردد و بر باطن او وارد شود و در آنجا با هم دیدار کنند .

پس از هزاران سال بالاخره این درس آموخته می شود که مرد باطنی و اندرونی شود و زن بیرونی گردد . و این همان خلاقیّت مرد و زن است . زن باید عاشق گردد و مرد باید معشوق شود. زن باید از خود بیرون آید و مرد باید به درون خود رود . و این نقطۀ عطفی در تاریخ آدم و حوّاست که نخستین تجربۀ ناکامش را در عصر جدید شاهدیم ولی نبایستی مأیوس شویم . این تجربۀ دورۀ کودکی و خامی این تاریخ جدید است که سراسر جهل و جنون می نماید و تقلید کورکورانه . تقلید کورکورانۀ مرد از ادا و اطوار زنان و تقلید کورکورانۀ زن از آداب و دانش مردانه . بایستی این تقلید را کنار نهاد و از درب معرفت وارد شد . مرد بایستی ذات زنانگی خود را کشف کند و زن هم باید صفات مردانگی اش را بیابد ولی نه از طریق تقلید .

ولی بهر حال دوره ای آغاز شده است که رابطۀ کهن زن و مرد ناممکن و حرام و زجر می شود و دیگر مرد نمی تواند عاشق بماند و زن هم نمی تواند به معشوقیّت و ناز خود ادامه دهد. این سرآغاز تاریخ نوین است و پایان تاریخ قدیم . پس ما اینک درعرصۀ یک برزخ تاریخی - وجودی قرار داریم که بایستی جداً فهم گردد.

"الله" نام خدای قلمروی خلقت است . نام خدای قلمرو قبل از خلقت همان "هو" که غیب مطلق است می باشد . اهو ، یهو و یاهو نام ذاتِ غیبی و ما قبل از خلقت پروردگار است .

آدم تا قبل از پیدایش و خروج حوّا همان مظهر کامل "الله" بود . حوّا جمال ذات است و مظهر وجود فی نفسه می باشد و لذا مبرّا و بی نیاز از صفات و جلوه گریهای عرصۀ صفات و افعال و خلاقیّت ها . ولذا در تاریخ همواره نهان است. تمام جلوه گری حوّا بر مدار جمال خود اوست که جمال ذات است . توجّه حوّا به عوالم بیرونی هم تماماً همانا جمال پرستی اوست و نه صفات پرستی و معنا جوئی . حوّا چنین بوده است ولی دیگر نمی تواند چنین بماند . همانطور که آدم نیز دیگر با صفات پرستی و معنا جوئی بیرونی خود به بن بست رسیده است . لذا رابطه آدم - حوّائی نیز به نقطه عطفی رسیده که باید تماماً متحوّل گردد و کاملاً معکوس می شود. عصر جدید (مدرنیزم) پایان تاریخ کهن آدم - حوّائی و سرآغاز خلقت نوین را فراهم آورده است و مسلماً این دوره هنوز در مرحلۀ برزخ و انتقالی به سر می برد و لذا تماماً نیهیلیزم و هرج و مرج را به نمایش می گذارد و فساد و تباهی حاصل از عدم معرفت بر این دوره است که با شعار برابری زن ومرد توأم است که البته عمری کوتاه دارد و به سر آمدنش نیز واضح است . زن و مرد بایستی خلیفۀ یکدیگر شوند و نه برابر . برابری ، اشدّ حماقت بشر مدرن است . تاریخ بشر تا به امروز، تاریخ جدائی و فرق

ال و لا بوده است و اینک می رود تا به یکدیگر رجوع کنند و یگانه شوند تا الله رخ نماید و انسان کامل عیان شود. این همان قیامت به معنای ظهور الله و واقعهٔ لقاء الله می باشد .

پس واضح است که چرا کلّ تاریخ بشری همانا جستجو گری و عطش مرد برای یافتن معنائی قابل پرستش ابدی است و عطش زن هم برای یافتن کسی که (مردی) زن را مطلقاً بپرستد همچون خدا. پس کلّ این تاریخ همانا تاریخ پرستیدن و پرستیده شدن است . مرد تماماً در جستجوی وسیله و کاری بوده که عشق خود را به زن ثابت کند و عاشقیّت خود را در بیرون محقّق سازد و زن هم در جستجوی مردی بوده تا پرستیده شدن خود را برای خودش ثابت نماید . ولی این تاریخی تماماً ناکام است زیرا چنین امری از هر دو جانب هرگز محقّق نشد و این تحقق هم ناممکن یافته می شود و بشر در حال دل کندن از این امر می باشد . شعار برابری زن و مرد در ذاتش همانا ابطال این پرستش را نعره می زند ولی بر این امر معرفتی لازم پدید نیامده است و کورکورانه عمل می کند و لذا هنوز هم بیش از هر زمانی شعار"عشق" غوغا می کند درست آنگاه که بطالت این شعار در عمل بیش از پیش آشکار شده است . ولذا این برابری عملاً ریاکارانه و جاهلانه است و هیچ مشکلی را حل نکرده و بلکه قلمرو بروز هزاران معمّا و درد لاعلاج گشته است . ولی این شعار ذاتاً برحقّ است ولی مفهوم نگشته است ولذا عملکردی بس مخدوش و جنون آمیز و منافقانه یافته که رابطهٔ کهن آدم ـ حوّائی را به غایت نابودی تاریخی خود می رساند و این برحق است . این حقّ ذاتی بر خرابات هولناکی از ابطال و جنون و جنایت ، بالاخره رخ می نماید . تاریخ در حال رجعت است و این رجعت ، تاریخی نوین پدید می آورد که به لحاظ ارزش ها همهٔ امور را کاملاً وارونه می سازد زیرا قرار است جایگاه وجودی زن و مرد عوض شود ، یعنی زن باید عاشق شود و مرد هم معشوق گردد .

۳ ـ احساس وجود در مرد

مرد موجودی میان تهی است ولذا گریزان از باطن خویش و دربدر به جستجوی معنا و ذاتی برای خویشتن است . در درجهٔ اوّل در موجودی به نام زن و سپس در سایر اشیاء (طبیعت ، جامعه ، هنر، صنعت و ...) جستجوگری مرد در سایر اشیاء به قصد یافتن معنائی است که بتواند زنی را مجذوب خود نماید و وارد بر خویشتن کند تا تهیِ این میانش را پر نماید و بدینگونه احساس وجود کند ، احساس معنا و ارزش و روح . بنابراین دانش گرائی و صنعت و هنر جوئی و حتّی دین گرائی مرد یک هدف نیست . بلکه وسیله ای برای جلب نظر زن است . تا یک زن با تمام وجود و با عشق تمام وارد بر آغوش مرد شود و چنان بر آغوش مرد وارد شود که بتواند سینه اش را بشکافد و در دلش به طور ابدی جای گیرد . واقعهٔ هم آغوشی بیانگر این میل و عطش وجودی مرد می باشد . ولی فقط برای لحظه ای چنین ورود و اتّحادی احتمالاً رُخ می دهد و مرد به اشدّ لذت و احساس وجود و یگانگی با خودش میرسد و سپس بیش از پیش از میان تهی شده تر بر جای می ماند و کمال ناکامی و یأس وجودش را فرا می گیرد و این واقعه را یک فریب عظیم می یابد که گوئی بر لب آب رفته و باز تشنه تر از قبل باقی مانده است. زن نیز متقابلاً میل به ورود بر مرد دارد تا تمام دلش را تسخیر نماید و در آنجا خانه ابدی پدید آورد . این میل و احساس در هنگام هماغوشی و پس از آن در زن نیز به نوع دیگری پدید می آید . به همین دلیل این واقعه در زندگی زن و مرد به مثابهٔ عزیز ترین و لذیذ ترین و در همان حال ذلیل ترین و دردناک ترین تجربهٔ زندگی محسوب می شود و محلّ بروز اشدّ علاقه و نفرت است. این نفرت آنگاه به اوج می رسد و حتّی قابل کتمان هم نیست که طرفین رابطه به کلّی از همدیگر دربارهٔ آن آرمان

وجودی مأیوس شده باشند و دل کنده باشند ولی نیاز جنسی همچنان باقیست و به صورت دردناک ترین نیازها محلّ بروز اشدّ بد بینی و نفرت ها می شود زیرا هر دو طرف علناً همدیگر را ظرف شهوت متقابل می یابند و همچون زباله دان شهوت ارزیابی می کنند زیرا هیچ معنا و روح و هویّتی حاصل نمی گردد .

در اینجا رابطۀ جنسی همچون بد ترین عذاب ها خود نمائی می کند و گوئی زجر آورترین نیازهاست که زن و مرد از آن رهائی ندارند .

زن از طریق فرزندش به سرعت قادر است تا حدودی این نیاز وجودی را جبران کند و ذات خود را ارضاء نماید زیرا علناً می بیند که کودک به عنوان صفتی بی ذات ، تماماً نیازمند وجود مادر است . زن در اینجا احساس خدائی می کند و این همان احساس وجود است که در غریزۀ مادریّت احیاء می گردد هر چند که عمر این دوره بسیار کوتاه می باشد و زن دوباره محتاج دل مرد می شود (در دوران کهولت). ولی مرد به عنوان پدر هرگز در رابطه با فرزندانش ارضاء معنوی نمی شود و اصولاً پدریّت مطلقاً امر دیگریست ولذا با ورود کودک اتّفاقاً بیش از پیش پدر احساس خلاء ذاتی و بی معنائی می کند و زائد بودن خود را در خانه شدید تر احساس می کند ولذا بیرونی تر می شود : اجتماعی تر ، علمی تر ، اقتصادی تر، هنری تر ، سیاسی تر ، خلّاق تر ، دینی تر،... یعنی "مَدنی" می شود . ولی باز هم به اُمید آنکه کالائی جدید وجذّاب بدست آورد و با آوردنش به خانه مجذوب همسر و فرزندانش قرار گیرد تا احساس خدائی نماید . به همین دلیل مسئولیّت امرار معیشت برای مرد تنها کاری است که کمابیش می تواند این خلاء و احساس نابودی و پوچی را جبران کند . در اینجا بمیزانی که زن هم محلّ درآمدی دارد این تلاش و احساس مرد را پوچ می سازد و در این صورت مرد بکلّی امید خود را در خانه از دست داده و مبدّل به یک موجود کاملاً اجتماعی می شود . به همین دلیل موفقترین مردان در عرصۀ حیات اجتماعی ناکامترین آنان در خانواده هستند . بدین لحاظ کلّ موفقیّتهای علمی و اقتصادی و هنری و سیاسی مرد محصول این ناکامی در رابطه با اعضای خانواده می باشد . به همین دلیل نابودی خانواده و رشد مدنیّت و فرآورده های مدنی ، رابطه ای مستقیم دارند . هر چه که ارکان خانواده در هم می شکند ، ارکان یک جامعه مدنی با اقتصاد و صنعت و سیاست و احزاب و قوانین قدرتمند تر ، بیشتر مجال بالندگی می یابد . دموکراسی نیز محصول فرو پاشی خانوادۀ سنّتی است که در آن مرد به عنوان خدا در هم شکسته باشد ولذا کلّ خانه در سیطرۀ فرمان زن باشد . مرد سالاری اجتماعی و زن سالاری خانوادگی رابطه ای مستقیم دارد .

این همان برابری زن و مرد است به عنوان برابری دو تا احساس خدائی . نومیدی زن و مرد از یکدیگر زمینۀ این برابری می باشد و به همین دلیل این برابری ذاتاً از یأس و عداوت و انتقام برخاسته است ولذا مرد در بیرون از خانه از زن انتقام می ستاند و زن نیز در درون خانه . روسپی گری حاصل این برابری شقاوت بار و مأیوسانه می باشد .

بهر حال در همۀ فراورده های بیرونی مرد، مُهر و نشان زن علناً حضور دارد . همه چیز ذاتاً به خاطر زن تولید می شود : فلسفه ها ، اختراعات صنعتی ، کالاها ، هنرها و دموکراسی ها.

مرد به میزانی که نمی تواند زنی را از آن خودش نماید و مایملک وجود خویش کند و با وی به اتّحاد قلبی برسد و هم ارادۀ او شود میل به مالکیّت های گوناگون می یابد . درواقع مالکیّت که عنصر ذاتی سلطه و ستم است حاصل ناکامی مرد در عشق با زن است . و این آخرین تلاش برای رسیدن به احساس وجود است . این احساس وجود به صورت

ارادهٔ به قدرت و سلطه رخ می نماید . این مالکیّت می تواند اقتصادی باشد و یا سیاسی و حاکمیّت بر گروهی و یا سلطه فرهنگی و علمی و اخلاقی و امثالهم .

تلاش مرد برای هر نوع اندوختن همانا تلاش برای رسیدن به نوعی احساس وجود می باشد . این "اندوختن" می تواند کسب علم و هنر هم باشد ، کلاً کسب چیزهایی از غیر . و اینها همگی انواع وارد ساختن چیزهای بیرونی به درون است تا تهی اندرون پُر شود .

این پُر نمودن درون از بیرون به گونه های متفاوت و بسته به شرایط برای مرد انواعی از احساس وجود پدید می آورد . کسب سواد و اطّلاعات و هنرها و ثروت و شهرت و قدرت اجتماعی انواعی از احساس وجود پدید می آورد که در شرایط متفاوت رُخ می دهد. مثلاً کسی که ثروت داشته باشد به ندرت به جستجوی علم و هنر می رود مگر اینکه از آن بابت هنوز احساس نقصان نماید و در امور اقتصادی دچار رکود و یا ورشکستگی گردد. که کسب دانش و هنر و دین و معنویات آخرین روش کسب احساس وجود می باشد. و همهٔ اینها به زبانی همانا کسب "هویّت" است : دارای "هو" شدن ، یعنی صاحب ذات شدن . ولی می دانیم که این هو ها و هویّت ها جملگی میرا و تباه شونده و گذرا می باشد زیرا مشروط به امور و شرایط بیرونی هستند . معنویات عاریه ای (بیرونی) و اکتسابی نیز همینگونه اند و دین و ایمان وراثتی و آموزشی و تقلیدی هم اینگونه می باشند . بهر حال دارای احساس وجود و هویّت علمی و هنری و مذهبی شدن کاری سخت تر است و به همین دلیل آخرین تلاشهای بشر در این راه محسوب می شوند ولذا خداجوئی و مذهب گرائی و گرایشات عرفانی هم عموماً در نیمهٔ دوّم عمر پدید می آیند و یا در طبقات فقیر جامعه . نخستین احساس هویّت و وجود در کودکان به صورت پرستش اسباب بازیها رُخ میدهد که این روش تا به آخر عمر کمابیش بسته به شرایط اقتصادی در بشر ادامه می یابد و به صورت ثروت اندوزی و کالا پرستی و تجمّلات بروز می کند . و کلاً انواع اشتغالات که همانا کاری بر روی چیزهای بیرون از وجود خویشتن است به طور مستمر برای مرد احساس وجود و هویّت پدید می آورند . ولی اشتغالات بیرونی برای زن به خودی خود مطلقاً احساس وجود پدید نمی آورد و بلکه اتّفاقاً هویّت زنانه و احساس وجود زنانه را کاهش می دهد و برای زن خفّت و خواری محسوب می گردد مگر اینکه این اشتغالات بتواند در نزد مرد یا مردانی موجب جلب توجّه و تحسین و محبوبیّت گردد.

پس طبیعی است که احساس وجود و هویّت به معنای احساس خدائی در مردان بیش از هر کاری در اموری رُخ می دهد که موجب خلّاقیّت و آفرینش باشد مثل کارهای تولیدی ، اختراعات ، ابداعات عملی و صنعتی و هنری و فکری و امثالهم . یعنی خلق کردن همچون خدا . در این امر لزوماً اصلاً آگاهی و عمدی نیاز نیست بلکه یک امر غریزی می باشد . همانطور که اشدّ احساس وجود در زن به هنگام زایمان پدید می آید که احساس خلق کردن است همچون خدا . و کلّ تاریخ مدنیّت و دانش و صنعت و فرهنگ و سیاست و هنر تماماً محصول طبیعی این غریزهٔ احساس خدائی در مردان است : احساس وجود ! به بیانی دگر این تلاش نوعی رقابت با خداست در کار خلقت . به همین دلیل این تلاش ها ذاتاً و خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه کافرانه و مشرکانه تلقّی می شود و در عمل و شعار هم نهایتاً به نفی و انکار خدا و دینش منجر شده است ولذا عملاً صنعت را در نفی طبیعت و دشمن با طبیعت قرار داده است حتّی طبیعتِ بشری. از همین جا می توان ناحقّ بودن و کاذب بودن این نوع تلاش و احساس وجود و هویّت را درک نمود زیرا حیات بشری در جهان را به مهلکه انداخته است و این همان کفر مردانه بر علیه موجودیّت بشر در جهان است که حتّی کرهٔ

خاکی را مبدّل به جهنّم مرگ و تباهی بشر ساخته است . پس می توان گفت که این احساس وجود ، کاذب و جاهلانه است و به همین دلیل مردان را بطور فزاینده به سوی حرص و قطحی وجود می کشاند و دیوانه و جنایتکار می کند و به سوی خود - براندازی می برد . این احساس وجود ضدّ وجود است : احساس خدائی ضدّ خدا : هویّت ضدّ هویّت ! این بازی مردان با جهان بیرون مبدّل به جنگ و جنون و جهنّم شده است که حتّی موجودیّت مادّی بشر را هم در خطری حتمی قرار داده است . این بدان معناست که مرد مجبور است دست از برون بکشد و به درون خویش رود و در این خلاء اندرون خود مستقر شود و این است آن احساس وجود ابدی و هویّت خدائی . و این ورود بر خویشتن همان راه معرفت نفس است: راه یگانه شدن با خود! این حقیقتی بس تلخ و بلکه تلخ ترین حقیقت هاست ولی عین واقعیّت است .

این رجعت به اندرون تهی و ظلمانی خویشتن به معنای رجوع به "عدم" است و از عدم یکبار دگر بدست خویشتن ، آدم را آفریدن : خلقت بدست خویشتن ! واینست کار انسانیِ انسان ، کار خدایگونهٔ انسان : خلقِ خویش بدست خویشتن ! و مرد تا از تمامیّت بیرون از خود مأیوس نشود و دست و دل نشوید قادر به روبرو شدن با عدم خویش نیست و قدرت این خلقت نوین را نمی یابد. به زبانی دگر تا مرد از زن کاملاً مأیوس نگردد و دست و دل نشوید نمی تواند حوّای ذات خود را در خود بیابد . و فقط در اینصورت است که حوّای بیرونی را نیز کشف می کند و این سر آغاز دوستی بین مرد و زن است : دوستی بین عدم و وجود !

و به بیانی دیگر این دوستی بین مرد و زن در بیرون و ورود مرد به درون خودش و کشف حوّای درون ، واقعه ای توأم و گام به گام و امری واحد است . یعنی مرد به میزانی که روی به درون خود می کند می تواند در برون از خود با زن ، دوستی نماید نه تعشیق (عشق نمائی) دروغین و مذبوحانه و ستمگرانه . یعنی مرد به میزانی که حق جدائی و فراق ابدی خود و زن را درک و تصدیق می کند و تسلیمش می شود می تواند روی به درون خود کند و اهل باطن و معرفت نفس شود و ذات حوّائی را در خودش بیابد و سپس ببیند که این همان است . این همان دوستی است و پایان تضاد و ستم و جنگ تاریخی مرد و زن . این پایان آن دوگانگی است. و زن نیز به میزانی که از محبوبیّت در نزد مرد توبه می کند بر این عرصه وارد می شود . یعنی زن به میزانی که از سودای تسخیر دل مرد توبه می کند و نازش را ترک می گوید و دست از عداوت با مرد می کشد بر عرصهٔ معرفت بر خود که همان معرفت بر ذات بودن خود است وارد می شود و خود - کفا می گردد و مرد را نیز در برون در می یابد و با وی دوستی می کند نه مکر . و در این دوستی است که "ذات" مولّد صفات و خلاّقیت می شود و بالاخره زن هم می تواند خلاّقیت خود را به عرصهٔ ظهور برساند که البته شباهتی به خلاّقیت های مردانه و مردواری تقلیدی ندارد . و بدینگونه زن هم می تواند بالاخره دارای تاریخ شود و تا به آخر مصرف کنندهٔ مصنوعات مردان نباشد . زیرا زن تا به امروز فقط عدوی مردان و مصرف کنندهٔ صفات و محصولات مردان و حداکثر مقلّد مرد بوده است و در این عرصه هیچ و پوچ گردیده و بیش از هر زمانی بازیچه هوس های شهوانی مرد شده است و تماماً قدرتش را به نسیان سپرده و دیوانه گشته است . این نسیان و پوچی و جنون نیز بر حقّی فراسوی خیر و شر رخ داده است که باید درک گردد و نه اینکه طرد و لعن و نفرین شود . کل مباحث این کتاب بحثی فراسوی قضاوت و حکمیّت و شریعت است بحثی در باب توحید خلقت است و اگر هیچ حکم اخلاقی و سیاسی و علمی و فلسفی از آن استنباط نمی شود کاملاً طبیعی و آگاهانه است زیرا آخرالزّمان ، قلمرو

درک توحید خداست . زیرا عرصهٔ خیر و شرّ به پایان رسیده است ولذا انسان باید حقّ این پایان را درک کند تا از این برزخ ابطال بی انتها نجات یابد.

۴ ـ هویّت مرد در قلمرو از خود بیگانگی

مرد در عرصهٔ گریز از خلاء اندرون خویش که همان عرصهٔ از خود ـ بیگانگی اوست ، به طور کلّی صاحب دو نوع هویّت و احساس وجودِ کاذب و کافرانه شده است که هر دو نوعش مبدّل به دشمن وجود او شده و او را رسوا و دیوانه ساخته است : هویّت مادّی و هویّت معنوی ! این هر دو هویّت مرد در برون از وجودش می باشد ولذا همواره بازیچهٔ شرایط بوده و موجب ابطالها ولذا جنون ها و جنگها بوده است تا بتواند از هویّت خودش حراست نماید و دچار احساس نابودی نگردد . این هویّت ها ذاتاً غرق در تردید و ترس و تهمت و تزویر بوده ولذا موجب جنون و جنگ ها گردیده است .

الف ـ هویّت مادّی

هویّت مادّی مرد در برون از خویش دو صورت کلّی اقتصادی وسیاسی داشته است که همواره در گرو یکدیگر بوده اند: قدرت مالی و رهبری! این هویّت از حریم خانواده تا حکومت در جریان است و طیف واحدی می باشد . در خانواده به صورت امرار معیشت و مدیریّت بر اعضای خانواده است و در حکومت به صورت قدرت کلان اقتصادی و سیاست بروز می کند . در هر دو مکان از مبدأ تا مقصدش و نیز در مراحل بین این دو کانون از کارخانه و اداره و مزارع تماماً براین دو عنصر تکیه دارد و نیز عنصر سوّمی هم به صورت "زور" اجتناب ناپذیر است که عموماً تحت عنوان تعلیم و تربیت و قانون و قضاوت و مجازات عمل می کند که به تدریج به صورت یک نظام حکومتی و عرفی دارای سه رکن مقنّنه و اجرائی و قضائی شده که امروزه ساختار حکومت ها را تشکیل می دهد . به بیان دگر این همان مثلث "زر و زور و تزویر" است که اگر عنصر چهارمی را هم به نام "زار" به آن بیفزائیم کل جامعه از حکومت دولتی تا توده های فقیر محکوم و مظلوم در بر می گیرد و به صورت یک نظام واحد مفهوم می گردد: زر- زور- تزویر- زار ! زیرا طبقات مطرود و محکوم و ساقط شدهٔ جامعه همواره به واسطهٔ فلسفهٔ "زار" است که هویّت می یابند و احساس وجود می کنند که این هویّت همواره یک رکن معنویِ طبقات حاکم محسوب می شده و از ارکان قدرت آنها بوده است و در عصر جدید در ایدئولوژیهای مدرن به صورت رکن محوری احساس هویّت درآمد که خلق پرستی و مردم پرستی و سوسیالیزم ها را پدید آورده که همان ارادهٔ به قدرت است که نعل وارونه می زند و گاه واقعاً هم طبقهٔ "زار" را به بالا می آورد و در نظام زر ـ زور ـ تزویر شریک می سازد و صاحب هویّتی نوین می کند . زیرا زار زدن نوعی تزویر نمودن و زور زدن به قصد رسیدن به زر است برای احیای هویّت و حفظ حداقل احساس وجود در حریم خانواده. و گاه طبقه ای از زار گران در شرایط فرهنگی خاصی به صورت یک هویّت برتر خود نمائی می کنند . آنچه که دورانی تحت عنوان دیکتاتوری پرولتاریا (اصالت آسمان جل ها) و یا حکومت مستضعفین مطرح بود و مبدّل به قدرتمندترین حربه برای رسیدن به هویّتی جدید محسوب می شد دال بر این حقیقت است که هویّت بیرونی مردان در هر شرایطی و از هر شرایطی بهره می جوید و گاه فلسفه آفرینی می کند و قداستهای نوین پدید می آورد تا

آنجا که حتّی گدایان و لمپن ها و روسپی ها مبدّل به اسوه های هویّت و احساس وجود علنی و ایدئولوژیکی می شوند همانطور که مثلاً همجنس گرایان و بزهکاران حرفه ای و آنارشیست ها و تروریست ها و آدمکشان حرفه ای .

وقتی درک کنیم که مثلاً یک گدا با چه افتخاری گدائی می کند و آنکه به این گدا کمک می کند نیز دارای چه افتخاری است این واقعه را یک قلمرو متقابل هویّت زائی و احساس وجود می یابیم که دارای حداقل شرایط اقتصادی است ولی از همین شرایط هم به طرزی جادوئی در خدمت احساس وجود بهره می برد . آن گدا برای خدا گدائی می کند و برای خدا از مردم طلب یاری می کند و مردم هم برای خدا به او کمک می کنند در این هم احساس وجود عین احساس خدا ، درک می شود . این نمونه در همهٔ جریانات و گروه های اجتماعی تا قلب حکومت ها به روش و توجیهات گوناگونی که منوط به شرایط است وجود دارد . همه احساس ایثار و خلاقیّت می کنند یعنی احساس خدائی . آنکه مفتخرانه آدمکشی هم می کند تا به چنین احساس و توجیهی نرسیده باشد دست به چنین کاری نمی زند . همه اینها روش های احساس وجود و هویّت و احساس خدائی در قلمروها و شرایط متفاوت اقتصادی است . اگر زنان هم با توسّل به همین شیوه ها برای خود احساس وجود و هویّت می کنند که معمولاً امری مدرن است به تقلید از شیوه های مردان است و برخاسته از ناکامیهای مردان در اثبات وجود . مثلاً اگر زنی گدائی می کند علناً داد می زند که مرد او و کلاً همهٔ مردان تا چه حدّی در اثبات وجود عاجز و ناکامند و رسوا گشته اند ، و بدین طریق وجود خود را به مردان اثبات می کنند . روسپیگری زنان نیز نمونهٔ دیگری از این وضع مدرن می باشد که احساس وجود مردانه را رسوا و پوچ ساخته است و این خود نوعی انتقام از مردان است و شعبه ای از مکتب "زار" محسوب می شود که بنیانگزار تاریخی آن زن است ، زنی که محبوبیّت خود را یعنی کارخانهٔ احساس وجود را شدیداً در خطر نابودی یافته است . هر زاری آخرین تلاش برای احیای احساس وجود و هویّت است وگرنه هیچکس فقط به صرف نیاز اقتصادی و گرسنگی زار نمی زند. کسی که زار می زند در حقیقت می گوید : ببینید که تا چه حدّی خدا تحقیر و مظلوم شده است آیا به او رحم نمی کنید؟! آیا خدا را در من از نابودی نجات نمی دهید ؟! اگر امروزه زار زدن مردان هم آغاز شده و چه بسا مردان بیش از زنان ، زار می زنند بدان معناست که مردان شدیداً دچار نقصان و نابودیِ هویّت و احساس وجود شده اند و دیگر هیچ چیزی به آنها لحظه ای احساس وجود و خدائیت نمی بخشد . قلمرو هنر مدرن که تماماً "هنرِ زار" است بیانیهٔ احساس نابودیِ مردان مدرن می باشد.

اگر امروزه را عصر "امپریالیزم" به معنای سلطهٔ جهانی می یابیم و نیز هر مردی را بالقوه و نیز آگاهانه یک امپریالیزم جهانخوار می بینیم که به کمتر از سلطه بر کلّ جهان راضی نیست بدان معناست که تا چه حدّی احساس وجود مردانه در قلمرو اقتصاد و سیاست دچار مهلکه ای روز افزون است . و نیز اینکه این امپریالیزم را روز به روز قهّار تر و وحشی تر و خونریزتر می یابیم که در همهٔ طبقات جامعه غوغا می کند : جنون تصرّف کلّ زمین و بلکه آسمانها و کرات. این جنون را حتّی در کودکان مدرن نیز شاهدیم که دیگر با اسباب بازیهای ساده راضی نمی شوند و احساس وجود نمی کنند و هر کدام محتاج یک کامپیوتر هستند تا جهان را در خیال خود تصرّف کنند و نابود سازند . زیرا دیگر هیچ چیزی در برون نمی تواند لحظه ای هم به مردان احساس وجود بخشد پس بهتر است که همه چیز یکجا نابود شود . این انتقام از جهان است : حال که جهان بیرون به من وجود نمی بخشد آن را نابود می سازم!؟ این نابود سازی مستمراً از ذات علوم و فنون و سیاست ها و حکومت ها بارزتر می گردد حتّی از بطن علم طب و علوم تربیتی !

زیرا آدم ، عدم است و در هر چیزی که نفوذ کند و بخواهد در آن وجود خود را تحقق بخشد آن چیز را تبدیل به یک بمب می کند و نابودی آدم از بطن اشیای بیرون آشکار می شود . عشق نیز همین طور است . به همین دلیل عاشق ها نیز و معشوق ها محل بروز اشدّ انزجار و انتقام و جنون و جنایات شده اند . و نیز کالائی هم که تولید می شود ، قحطی آفرین و بیماری زا می باشد و عداوت و تخریب و تباهی می آورد . و بدینگونه است که امروزه کل جهان صنعت و اقتصاد و سیاست و فرهنگ مبدّل به دوزخی در حال انفجار است . زیرا این جهانی است که مردان برای اثبات وجود خود پدید آورده اند تا در آن احساس وجود نمایند . این همان برون افکنی عدم از وجود مردان است که کلّ دانش و صنعت و سیاست و اقتصاد و دیپلماسی و هنر و فرهنگ را پدید آورده است . یعنی کلّ این فرآورده ها ذاتاً عدمی هستند و لذا نابود کننده و ویرانگرند و قحطی آور و پدید آورندهٔ عداوتهای فزاینده و جنون ها و جنایات گوناگون . و همهٔ اینها مرد را مجبور به عقب نشینی می کند تا به خودش رجعت نماید . کلّ جهان هستیِ برون قادر نیست لحظه ای هم به مرد احساس وجود بخشد . وجود مرد در باطن او در انتظار اوست و مرد از روی جهلش آنرا نابودی می پندارد .

امروزه مرد هر چه که دارای اقتدار علمی و صنعتی و اقتصادی و سیاسی بیشتری می شود ، از جانب زن ، منفورتر می گردد و اگر کلّ دنیایش را یکجا به زنی بخشد آن زن قادرنیست که او را برای لحظه ای صمیمانه دوست بدارد و در آغوشش قرار یابد . تمام این جهان خواری و جنون و جنایات مرد برای این است که دیگر زنی حاضر نیست که در آغوشش قرار گیرد و دوستش بدارد حداکثر می تواند مرد را استمناء نماید و شهوتش را تخلیه کند آن هم فقط برای لحظاتی . و بلافاصله شهوت مرد آتشین تر به وی هجوم می آورد و او را می سوزاند . به همین دلیل است که در چنین جهان مردانه ای که تماماً آغشته به عدمِ مردانگی است زن هم وادار می شود تا همچون هر کالای مردانه ای در همه جا در بازار آزاد حضور داشته باشد تا عطش شهوت مرد را در هر لحظه تخلیه نماید . این همان مردانگی است که به برون افکنده می شود و آنچه که باقی می ماند یک موجود پوچ و عقیم است . تمدّن معاصر ، تمدّن عدم مردانگیست . و به معنای عامیانه اش تمدّنی نامرد است . این نامردی را زن به خوبی می بیند و لذا حاضر نیست که دیگر زن باشد و نمی تواند که زن باشد . دیگر هیچ مردی قادر نیست تظاهر به مردانگی نماید . همانطور که زن هم قادر نیست تظاهر به زنانگی کند. این واقعه بایستی درک شود تا راه نجات پدید آید وگرنه هیچ ضمانتی نیست که این واقعه قلمرو نابودی نسل بشر نباشد و کلّ این تمدّن نامرد را نابود نسازد همانطور که بارها در گذشتهٔ تاریخ ، تمدّنهای بزرگی به همین دلیل نامردیشان بدست خود بر افتاده اند .

ب ـ هویّت معنوی :

و امّا در مقابل هویّت آفرینان صنعتی و اقتصادی و سیاسی ، هویّت سازان معنوی قرار دارند که ظاهری خوش نام تر و مقدّس تر دارند و حتّی از هویّتهای مادّی بیزاری می جویند و برآن انتقادها می کنند و گاه با آن می جنگند و انقلاب می نمایند : فلاسفه ، علمای دینی و اخلاقی ، دانشمندان ، هنرمندان ، روشنفکران ، انقلابیون ، شاعران و روحانیون مذاهب.

این صورت دگری از هویّت مرد در قلمرو از خود ـ بیگانگی می باشد که گاه هویّتی کاملاً متضاد بنظر می آید . اینان در حالیکه همواره جانماز آب می کشند ولی عملاً و در خفا حامیان معنوی آن هویّت مادّی هستند و درواقع آن هویّت مادّی بدون تغذیهٔ مستمر از این هویّت معنوی قادر به ادامهٔ بقای خود نیست . همانطور که پر واضح است که بدون فلسفه ها اصلاً دانش پدید نمی آمد. و بدون دانشمندان هم صنعت و اقتصادی پدید نمی آمد و بدون علمای دینی و دانشمندان اجتماعی هم سیاست و قوانین پدید نمی آمد. درواقع نخستین فاز برون افکنیِ عدمِ مردانه همانا فلسفه و دانش و سیاست های اخلاقی بوده است که بطرزی رندانه و بس لطیف هرگز میلی به درون نداشته و آخرت و روح و هویّت الهی مرد را منکر بوده و گام به گام در طول تاریخ با توسّل به تفاسیر مذهبی زیراب دین و معرفت را زده و آنرا منحرف نموده است . از طرفی دم از عشق و معنویّت و متافیزیک می زده و در همان حال وجود زن را به کلّی منکر و زائد و مزاحم و بدبختی خوانده است . سخنان قصار همهٔ فلاسفهٔ قدیم و جدید دربارهٔ زن نمایانگر این طبع ضدّ زن و ضدّ دین و ضدّ وجود در آنان است . و برخی هم که اندکی خواسته اند لطف کنند با مکری دو صد چندان لطیف تر دم از برابری زن و مرد زده اند و در عین حال اکثر آنها مطلقاً زن را نفی کرده و حتّی حاضر به ازدواج نشده و تا به آخر عمر مجرّد باقی مانده و با هیچ زنی عهد زناشوئی نبسته اند . همین امر نشان می دهد که تا چه حدّی ذاتاً ضدّ زن بوده اند و لذا اندیشه های آنان و فراورده های حاصل از این اندیشه ها در عمل نامرد از آب در آمده و ستمگر شده است . همهٔ این بانیان معنویّتِ تاریخ تمدّن بشری حقیقتاً ضدّ معنا بوده اند و با خدا که همان "هو" و ذات هویّت و احساس وجود حقیقی است سر جنگ داشته اند و لذا سیر تدریجی آثارشان گام به گام ماهیّت ضدّ معنوی و ضدّ خدائی و کافرانه شان را عیان و رسوا ساخته است . اینان هرگز زن را به عنوان ذات برون افکنده شدهٔ مرد ، درک نکرده و تصدیق نکرده و لذا یا تحت عنوان "عشق" قصد تصرّف کامل زن را داشته اند و چون موفق نشدند به کلّی او را لعن نمودند و شیطان نامیدند. و آنگاه که رسوا گشتند به ناگاه دم از "برابری" زدند و این کمال معنویّت و لطف(؟) آنان بوده است و درواقع کمال جهالت آنها که وجود و عدم را مساوی گرفته اند ، یعنی ضدیّت را مساوی پنداشته اند . و حماقت و بی معنائی بزرگتر از این ممکن نبوده است . و هنگامیکه می بینیم اکثر این داعیان برابری ازدواج هم نکرده اند بهتر به راز دروغ و مکرشان پی می بریم : هراکلیت ، افلاطون ، بوعلی ، ابن رشد ، کانت ، دکارت، اسپینوزا، شوپنهاور، نیچه، سارتر و... و اینان تازه داعیهٔ واقعیّت گرائی داشتند و هرگز نخواستند واقعی ترین و شدید ترین نیاز وجودشان را یعنی زن را درک کنند . زن ـ نفهمی همانا خدا ـ نفهمی اینان است . ضدیّت و انکارشان نسبت به زن عین کفر آنهاست و بی معرفتی شان در حقّ خودشان . اینان را حتّی به لحاظ تعریف منطقی خودشان نمی توان فیلسوف نامید زیرا فلسفه طبق تعریف حکیمان همان راه و مدارج خود ـ شناسی بوده است . فلسفه در واژهٔ خودش به معنای "عشق به حقیقت" است و وجود شناسی . پس اینان را با حقیقت و وجود سر و کاری نبوده و جز خیالبافی و ایده آل سازی هنر دیگری نداشته اند که تماماً منجر به انکار واقعیّت وجود شده است . این انکار به صورت انکار وجود زن آغاز شده و به انکار خود مرد ختم می شود . آیا هیچ فیلسوفی حتّی یک رساله دربارهٔ زن و زن شناسی نوشته است ؟

ولی تقریباً همهٔ این به اصطلاح فلاسفه و معنویون تاریخ دربارهٔ خدا رساله ها نوشته اند و لذا بخش عمده و اساسی آثارشان همانا الٰهیات و متافیزیک است . پس خدای این فلاسفه چیزی جز نابودی و نابوده شناسی نبوده است . اینان نیز همچون ابلیس حامی ایدهٔ خدا و نابودی خدا هستند و دشمن ظهور خدایند ، یعنی دشمن خلقت خدا . پس طبیعی است که همهٔ فلسفه ها به انکار دین و ضدیّت با پیامبران خدا برسد همانطور که رسیده است . این معنویّتی ابلیسی

بوده است و لذا معنویّت حاصل از آن و هویّت و احساس وجودِ حاصل از این معنویّت هم تماماً متناقض و برزخی و فریبنده بوده و جز پروار ساختن کبر و غرور و خود فریبی بشر حاصلی دگر نداشته است . فلاسفه به همراه اکثر روحانیون مذاهب که داعیۀ معنویّت داشته اند همواره در سنگر ایدۀ "خدا" و خدای خیالی مشغول طرد و لعن و محاکمۀ پیامبران و مؤمنین واقعی بوده اند و هر پیامبر جدیدی را محاکمه و محکوم به قتل ساخته و بدست هویّت سازان مادّی سپرده و قربانی نموده اند: قیصر و روحانیّت یهود بر علیه مسیح(ع) ، ابوسفیان و ابوجهل بر علیه محمّد(ص) و فرعون و سامری بر علیه موسی(ع) .

مردان واقعی و اهل معنا و صاحب هویّت و هستی داران واقعی همانا پیامبران و عارفان بوده اند که حقّ زن را درک کرده و در دوستی با زنان به حقّ وجود رسیده و خدایگونه گشته اند : ابراهیم و هاجر ، موسی و مادرش ، عیسی و مریم مجدلیه ، محمّد(ص) و خدیجه ، علی(ع) و فاطمه ، حسین(ع) و زینب و ...

و امّا امروز مواجه با ابلیسی ترین نوع معنویّت یعنی هنرها هستیم که عملاً مروّج و تقدیس کنندۀ همجنس گرائی هستند یعنی برابری !؟ آنگاه که زن را انکار و لعن نمودند به انکار و لعن خود رسیدند و این دو موجود ملعون و پوچ شده و بی وجود را با هم برابر ساختند : برابری دو نابوده! برابری دو صفر ! و این را کمال معنویّت و عشق می نامند . بنابر این کلّ معنویّت مردِ ضدّ زن (ضدیّتِ برخاسته از عشق و تملّک ناکام) در طول تاریخ ، معنویّتی ضدّ معنای وجود بوده است و به ضدیّت با وجود انسان کشیده شده است و لذا گلهای سرسبد این معنویّت عبارتند از : سلاحهای امحای جمعی ، همجنس گرائی ، ایدز ، سوء تغذیه ، انواع امراض جسمانی و روانی لاعلاج ، جنون ، فاشیزم ، تروریزم ، خرافات رنگارنگ مذهبی و علمی ، اعتیادها ، خودکشی ها ، جهانخواریها ، کودتاها ، بزهکاری مفتخرانه ، روسپیگری ایدئولوژیکی ، نژاد پرستی ، فرقه پرستی ، سینما پرستی (خیالبافی) ، ویروس کامپیوتری ، جنون گاوی مرغی و سگی و ...

و البته به همراه کولاها و شکلاتها و زرق و برق ها و شعرها و شعارهای عاشقانه و عارفانه و... که بدون الکل و انواع موادّ روان گردان ممکن نمی آید .

بنابر این معنویّتی وجود بخش که به دوستی با زن برسد که حاصل معرفت نفس است می تواند بر خرابات این معنویّت دروغین بنا شود و اصولش همان است که پیامبران خدا آورده اند و عارفان بزرگ شرحش داده و در هر عصری بیانش نموده و به یاد آورده اند .

هویّت معنوی مرد در طول تاریخ مدنیّت و دانش و سیاست و هنرها ، هویّت و معنائی برخاسته از عشق و تصرّف و عداوت با مادّۀ وجود (زن) بوده است . در دوستی با این مادّه است که معنا و هویّتی وجود بخش ممکن می شود . زیرا اگر زن همان مادّۀ ذات است و جمال محض وجود است پس در دوستی و معرفت دربارۀ اوست که معنای وجود پدید می آید و مادّه تبدیل به معنائی جاوید می گردد . این معرفت نیز بدون دوستی با زن ممکن نمی آید وگرنه باز هم معرفتی خیالی و فلسفه بافی است و به عبث و نیهیلیزم می رسد همانطور که در نیچه رسید و کلّ نبوغش را به دوری باطل انداخت و به جنون کشانید . کلّ نبوغ و خلاّقیّت فکری نیچه حاصل تفکّر جدّی او دربارۀ زن بود ولی تفکّری از راه دور و با انکار و تکبّر .

"من فکر می کنم پس هستم" : اینست خلاصهٔ کلام دکارت پیامبر فلسفهٔ مدرن جهان که عمری در انکار زن زیست و ازدواج نکرد . فلسفهٔ او که با اصالت شک آغاز شد و تنها فکر معتبر را همان شکّاکیّت می دانست و درواقع " من شک می کنم پس هستم " اساس فلسفه و فکر اوست بیانگر این واقعیّت است که هرگز هیچ نوع فکری به خودی خود قادر نیست برای انسان احساس وجودی پایدار و یقینی پدید آورد . فکر هرگز قادر نیست که "وجود" باشد همانطور که ادامهٔ تکامل این فلسفه در هگل آخرین فیلسوف کامل غرب تبدیل به فلسفه ای مالیخولیائی گردید که موسوم به "ایده آلیزم کامل" است که در این سخن معروف خلاصه شده است : "فکر همان واقعیّت است" . این فلسفه کارخانهٔ کلّ آن چیزی است که نیهیلیزم نامیده می شود و اساس مذهب مدرن غرب و جهان شده است و واقعیّت را از مقابل چشمان بشر مدرن به کلّی محو ساخته و هر کسی خیال خود را واقعیّت می پندارد و این همان مالیخولیاست که عین هنر و معنویّت بشر دیوانه گردیده است که مکتب اصالت هنر است که درواقع مکتب اصالت جنون می باشد و به هر کسی این حق را می دهد که خیال خود را حق پندارد و لذا دست به هر جنایتی بزند: جنایتی هنرمندانه !

دکارت و هگل پیامبر معنویّت مدرن هستند معنویّتی که بر "شک" و تناقض پرستی (دیالکتیک) استوار است و درواقع خدا و وجود این دو فلسفه همان شک و تناقض می باشد . این دو عمری را در دربارها مشغول اشاعهٔ معنویّت بودند زیرا معنویّت آنها مشتری دیگری نداشت و ندارد . شک مرد به زن و تناقض و ابطالش در تصرّف تمام عیار زن ، مولّد این فلسفه ها و معنویّت های دروغین و ضدّ وجود است . فلسفهٔ سارتر که مشهورترین فلسفهٔ نیمهٔ دوّم قرن بیستم است و به دروغ نام اصالت وجود (اگزیستانسیالیزم) را بر خود نهاده است بیان دیگری از وجود ضدّ وجود است . او نیز با تلقین واژهٔ "وجود" قادر نشد که به احساس وجود برسد و همهٔ پیروانش را در نیهیلیزم و هرج و مرج اخلاقی رها ساخت و فقط هیپی گری را ترویج نمود . خود سارتر که نهایتاً در نظریّه موسوم به "سوراخ" (The Hole) ماهیّت فلسفهٔ وجود خود را بیان کرد، نشان داد که وجود در نظر او یک سوراخ محض و بی انتهاست ، یک ظلمت است که او نتوانسته در آن راه یابد . این سوراخ همان ظلمت نفس او بود که هرگز به آن راه نیافت و در تجلّی بیرونی هم همان زن بود که او را جز سوراخی نمی دید . زیرا هرگز شهامت نیافت تا با سیمون دوبوار ازدواج کند . به همین دلیل خودِ خانم دوبوار هم مجموعه آثارش که تحت تأثیر فلسفهٔ سارتر است زن را جز موجودی بدبخت و دست دوّم نیافت و نهایتاً زن خوشبخت مدرن را چیزی جز یک "روسپی اشرافی" نیافت : یک سوراخ میلیونر که بتواند تحت اسارت مرد در نیاید و بلکه مردان را اسیر خود نماید و لذا جز استقلال اقتصادی هیچ پیام دیگری برای رهائی زن نداشت .

سیمون دوبوار را باطل کنندهٔ "اسطورهٔ زن" می خوانند که فمینیزم مدرن را بر اساس پائین تنه بنا کرده است و علناً زن را "جنس دوّم" نامیده است که جز پائین تنه اش هیچ معنای دیگری برای وجود خود ندارد . سیمون دوبوار تلاش فراوانی نمود تا زن مدرن و تحصیل کرده را با مردان برابر سازد ولی نهایتاً موفق نشد و دردناکانه اعتراف کرد که زن فقط یک "سوراخ" است، یک هیچ و پوچ ! پس بهتر است که این سوراخ را ارزان نفروشد .

سارتر به مذهب و اخلاق دینی بهائی نداد و لذا با اینکه "خود ـ آگاهی " از ارکان فلسفه اش بود کمترین گامی در معرفت نفس بر نداشت و فقط اسیر تفاسیر روانکاوانه گردید که جز تفسیر از راه دور دربارهٔ نفس بشر نبود . وجودی را که اگزیستانسیالیزمها ارائه نمودند چیزی جز تلقین جنون آمیز واژهٔ "وجود" به همراه روانکاوی جدید نبود و

ربطی به وجود شناسی نداشت . فیلسوفان حقیقی و صادق بعد از پیامبران ، حکیمانی چون سقراط و شیخ خرقانی بودند که در صبر عظیمی که در رابطه با همسران خود پیشه گزیدند به وجود راه یافتند و دارای معنا گشتند و معنوی شدند . اینان مظاهر نور وجود در میان بشر بوده اند و هر چه که بشرِ جاهل خواسته با دهانش این نور را خاموش کند ، نتوانسته است .

مرد موجودی میان تهی و بی معناست . این معنای گمشده از مرد همان زن است که تجسّم یافته و مادّهٔ وجود است : مادّهٔ معنا ! و مرد فقط با رابطه ای صادقانه و دوستانه و عارفانه و متّکی به حقوق و حدود الهی است که می تواند با این مادّه مربوط شود و معنا یابد .

و کلام آخر اینکه بسیار به ندرت از فلاسفهٔ اسلامی کلامی در طرد و لعن زن آمده است ولی کلّ فلسفه های غربی پُر است از فحاشی و تکفیر و لعن دربارهٔ زن . این مسئله از فلاسفهٔ قدیم یونان تا به امروز در همه جا به وفور یافت می شود . و این فقط فلسفهٔ اروپائی است که زن را عیناً مظهر شیطان معرّفی کرده است . و جالب اینکه امروزه بسیاری از نژاد پرستان غربی که لباس فلسفه و آزادی و عقل و عدالت برتن دارند ، مدّعی حمایت غرب از حقوق زن می باشند و اسلام و فلسفه های اسلامی را دشمن حقوق زن معرّفی می کنند . و جالب تر اینکه چه بسا ما شرقی ها و مسلمانان به اصطلاح عالم و روشنفکر هم این دروغهای بزرگ و آشکار را باور می کنیم . و گوئی نمی بینیم که این تمدّن و فلسفه های غربی است که زن را مبدّل به سوراخ محض نموده است . شاید همین حق و حقوق از دست رفته و انکار شدهٔ زن مسلمان باشد که بسیاری از روشنفکران بی فکر مدرن را به فغان انداخته که چرا روسپی گری زنان مسلمان تا این حد به تأخیر افتاده است.

فصل دوّم

(بدن مرد)

۱ ـ بدن مردانه به عنوان جبر وجودی از خود ـ بیگانه

تمایز درجه اوّل و آشکار بدن مردانه از بدن زنانه عمدتاً از دو جهت است : قدرت و صلابت جسمانی و آلت رجلیّت (آلت جنسی مردانه). این دو تمایزی ذاتی در خلقت جنس مذکّر است . نوزاد پسر از همان بدو تولّد معمولاً موجودی پرخور تر و قلدر تر و قویتر است و آلت جنسی او نیز از همان آغاز عضوی بیرون و زائد از بدنش خود نمائی می کند برخلاف دختر که دارای آلتی اندرونی می باشد و مخفی است . و به لحاظ دانش زیست شناسی واضح شده است که ساختمان آلت جنسی در زن و مرد دقیقاً یکسان است و فقط جایگاه جغرافیائی آن متفاوت می باشد که در مرد بیرون از کلّ بدن او قرار دارد و در زن هم در داخل بدن واقع شده است . یعنی در مرد روی به بیرون است و در زن روی به اندرون می باشد .

مرد به لحاظ جسمانی علاوه بر درشت تر و قوی تر بودن ، سالمتر نیز هست زیرا زن خاصّه از دوران بلوغ مواجه با مسئلۀ عادت ماهیانه و سپس بارداری و زایمان و عوارض مربوط به آن می شود که مستمرّاً او را به لحاظ جسمانی نحیف تر و ضعیف تر و مراقب تر و محتاط تر می سازد و لذا از قوای جسمانی اش در کاربرد اعمال قدرتمندانه (مکانیکی) می کاهد . و این نیز یک جبر طبیعی در بدن مردانه و زنانه تلقّی می شود که به مرد امکان بروز افعال فیزیکی بیشتری می دهد و او را در برون افکنی و اثبات وجودش در جهان برون یاری می دهد و نسبت به زن برتری می بخشد . و امّا بهتراست قبل از ادامۀ این مسئله به اصلی اساسی تر بپردازیم و آن اینکه اصولاً بدنیا آمدن بشر از بطن مادرش همان واقعۀ برون افکنی و برون گرائی وجود ذاتی از عالم غیب به عالم عین است . بدین لحاظ وجود فیزیکی بشر و اصلاً هر موجود دیگری در جهان به مثابۀ چیزی برون افکنده شده از عالم غیب است و این همان بروز وجود مطلق و ناب و یگانه است که به قلمرو چند گانگی و تغییر و تباهی آمده است . بدین لحاظ کلّ عالم هستی مادّی ، جهانی از خود ـ بیگانه است که از اصل خود دور شده و تبعید گشته است و این همان معنای دوگانگی وجود می باشد که انسان مسئول درک آن است و باید به اصل خود رجعت نماید که این رجعت همان راه دینی می باشد ، راه باطن گرائی !

وامّا وجود فیزیکی مرد دارای برون افکنی دوباره و مضاعف است . یعنی چیزی برون افکنده شده که بایستی باز هم بر اساس جبر جسمانی از خود تهی شود. و این ویژگی ذاتی مرد و تمایز محوری او نسبت به زن است که پس از به دنیا آمدنش باز هم بایستی یکبار دگر برون افکنی کند که این برون افکنی دوباره که به واسطۀ تلاش رُخ می دهد موجب کلّ تاریخ تمدّن و دانش و صنعت و فرهنگ است.

البته زن نیز به نوبۀ خودش دچار این بیرون افکنی مجدّد می شود که همان زایمان است که عامل این بیرون افکنی زن نیز همان نطفه ای است که مرد به بیرون می افکند و زن را باردار ساخته و مجبور به بیرون افکنی می کند : کودک !

یعنی برون افکنی مرد در زن موجب استمرار بقای بشر بر روی زمین و زمینۀ مادّی تاریخ محسوب می شود . ولی برون افکنی زن معلول برون افکنی مرد است. درواقع کودک محصول برون افکنی مرد در زن است همانطور که

صنعت و هنر نیز محصول برون افکنی ذهنی و عاطفی مرد در طبیعت می باشد و حکومت هم محصول برون افکنی ارادهٔ مرد در جامعه است و مالکیّت هم محصول برون افکنی عشق است .

همانطور که نشان داده ایم جهان هستی به مثابهٔ برون افکنی خداست یعنی جهان همان خدای از خود بیگانه شده است که کمال این از خود بیگانگی و برون افکندگی همانا آدم است که مظهر کمال عدمیّت است که از مقرّ هستی ذاتی خود دور گشته و در دورترین حدّ ممکن از وجود قرار گرفته است : دَرَک اسفل السافلین ! (انسان را در عالیترین مقام آفریدیم و به پست ترین مقام ساقط نمودیم ...) قرآن - یعنی وجود بخشیدیم و سپس او را محکوم به عدم ساختیم .

درواقع آنچه که آدم به برون می افکند همان عدمیّت خویشتن است . این برون افکنی عدم موجب خلّاقیّت و پیدایش فرزندان آدم و کلّ تاریخ و تمدّن و دانش و صنعت گردیده است . گوئی برون افکنی عدم موجب به وجود آمدن عدم گردیده است ولی آنچه که بوجود آمده ضدّ خالق خویش است همانطور که فرزندان ، دشمن والدین هستند و صنعت دشمن حیات بشر شده است و کلاً انسان دشمن خداست یعنی کافر است . یعنی هر مخلوق و معلولی ضدّ خالق و علّت خویشتن است. این همان دیالکتیک ذاتی عالم حیات و هستی می باشد که بیانگر راز دوگانگی است زیرا دیالکتیک به لحاظ لغت نیز به معنای منطق دوگانه و منطق بین علّت و معلول است و بیان وحدت اضداد : وجودِ عدم یا عدمِ وجود!

مرد موجودی محکوم به عدم است ، یک اعدامی است . و هر چه می کند برای تبرئهٔ خویشتن می باشد از نابود شدن. برای اینکه ثابت کند که معدوم نیست ، دست به کار آفرینش و انواع تولید و نمایش می شود تا ثابت کند که لایق وجود است : هر چند که خودش وجود ندارد ولی می تواند بوجود آورد و بوجود آید.

درواقع همهٔ تلاش های مردانه که برون افکنی ها هستند ، برون افکندن امواج عدم می باشد تا شاید از شرّ عدم رها شود و احساس وجود کند . آنقدر عدم را بیرون ریزد تا شاید در اعماق ذاتش به نور وجود برسد . این احساس عدم مرد در درونش عین آتش است که به صورت انواع فعالیّتها دفع می گردد و چیزهایی تولید می کند . درواقع کار کردن همانا تبدیل انرژی به مادّه است، تبدیل آتش به کالا . این آتش به صورت حالات و صفاتی همچون حرص و شهوت و تهاجم و التهاب خودنمائی و معرّفی شده است . این همان کفر و کبر نفس است و درواقع دوزخ نفس است که برون افکنی می شود و تمدّن و صنعت و اقتصاد و سیاست و فرهنگ می آفریند .

گوئی آلت جنسی مردانه ، مخرج دفع این عدم و آتش است که از اعماق ذات می جوشد و از طریق این آلت برون افکنی می شود . همانطور که شدید ترین این آتش ها و برون افکنی ها به صورت شهوت جنسی درک می شود که برون افکنی عدم است به قصد رسیدن به وجود که عین آرامش و قرار است . که بیان بهشت می باشد . بنابر این می توان گفت که قوای جسمانی و آلت جنسی مرد امکان این برون افکنی عدم را به مرد می بخشد.

جلوه دیگری از این برون افکنی به صورت اندیشه رخ می دهد که در کسانی که فعالیّتهای مکانیکی و شهوانی کمتری دارند شدیدتر است ولی از جنس آتش و عدم است و به نفی و تخریب و نابودی جهان می پردازد به صورت آرمان و ایده آلهائی که "آنچه که هست" را نفی می کند و به پرستش "بایستی" می پردازد و تمدّنهای جدید می آفریند که در

ذات خود مخرّب و ضدّ حیات و هستی بشرند و بالاخره به خود ـ براندازی می رسند . و می دانیم که هر نوع برون افکنی مادّی و صنعتی و اقتصادی و حکومتی معلول برون افکنی های ذهنی فلاسفه و دانشمندان بزرگ است . درواقع بایستی نخستین برون افکنی های مرد را برون افکنی ذهنی دانست همانطور که بزرگترین فلسفه ها قدیمی اند و دانش ذهنی فنّی پس از آن پدید آمده اند و صنعت و تمدّن مدرن را شکل داده اند . درواقع بایستی کسانی چون اقلیدس و ارسطو را پدران تمدّن مدرن بدانیم که بیش از دو هزار سال پیش برون افکنی های عظیمی نمودند و بساط تدریجی مدنیّت و صنعت و هنر و سیاست را فراهم ساختند .پس علاوه بر قدرت جسمانی و شکل آلت جنسی مرد بایستی ذهنیّت او را نیز ذاتاً متفاوت از زن بدانیم . درواقع قدرت جسمانی و شکل خاص بیرونی آلت جنسی نماد و معلول ثانوی ذهنیّت ویژۀ مرد هستند . یعنی ذهنیّت مرد ذاتاً برون گرا و برون افکننده می باشد و این ویژگی جسمانی معلول این ویژگی روانی او تلقّی می شود . یعنی مغز مرد نیز ساختار و ویژگی خاص دارد که تن خاص را پدید آورده است.

۲ ـ ذاتِ اندیشه گری مرد :

اگر تاریخ اندیشه تماماً مردانه است گوئی که اندیشه ذاتاً مردانه است ، ولی آیا در زن چیزی به نام جریان اندیشه حضور ندارد؟

همانطور که آلت جنسی مرد ، برونی و برون افکننده است اندیشۀ مردانه هم برون گراست و لذا در جهان بیرون به فعل می آید و دگرگونی صورت می دهد و صنعت و هنر و قانون و حکومت پدید می آورد و به سوی کرات پرواز می کند . و امّا جریان اندیشۀ زن به کجا می ریزد و چه می کند ؟ به دلش می ریزد و تبدیل به احساسات و عواطف می گردد و موجب پدیده ای می شود که زنانیّت و مادریّت نامیده می شود . بدینگونه است که زن موجودی خود ـ محور و درون گراست و خود ـ شیفته و لذا صاحب ناز . و مرد هم موجودی غیر پرست و برون گرا و ناز کش است.

گوئی وجود زن ، جهان بیرون را می مکد و در خود نگه می دارد و وجود مرد جهان را برون می افکند . هر دو از طریق حواس خود جهان برون را می یابند ولی مرد برون می افکند و زن در خود نگه می دارد و تبدیل به وجود می کند همچون عملکرد ارگان جنسی اش که بلعنده است و نگه دارندۀ نطفه و پرورندۀ آن و تبدیل کنندۀ آن به وجود یک انسان دگر : کودک !

درواقع باید گفت که زن ، جهان برون را می گیرد و در وجود خویشتن تبدیل به انسان می کند.

ذهن زن یک کارخانۀ حال پرست و واقع گراست و کلّ گذشته را نیز به صورت خاطرات در خود حفظ می کند و لذا زن بدین لحاظ آنگاه که از قدرت تولید انسان (مادریّت) ساقط می شود زان پس فقط حافظ خاطرات است و با خاطراتش زندگی می کند . ولی مرد از حال بیگانه است و ایده آل گرا و آینده پرست می باشد . اندیشۀ مرد نیز همینطور است و هرگز در اکنون حضوری ندارد و از روزمرّگی گریزان می باشد ، درست بر عکس زن.

تاریخ اندیشۀ مردانه ، تاریخ ایده آلهاست . تاریخ فلسفه و فلسفه ها نیز جملگی ایده آلیزم مردانه هستند . تاریخ زن ، تاریخ گذشته است ولی تاریخ مرد همواره تاریخ آینده و آرمانهاست . به همین دلیل تاریخ نگاری مردان همواره دروغ

است زیرا از اسارت ایده آلها رهائی ندارد و حتّی یک واقعهٔ عینی را نمی تواند عیناً به ثبت برساند . تاریخ واقعی همواره در نزد زنان است که هرگز نوشته نمی شود زیرا مردان را رسوا می سازد و اسرار را بر ملاء می نماید و همهٔ آرمانها را بر باد می دهد و گوئی بقای خاکی بشر را ناممکن ساخته و ادامهٔ تاریخ را محال مینماید.

اگر زن بخواهد واقعیّت را بر زبان آورد همه چیز را از هم می گسلد و تاریخ به انتها می رسد . راز مگو در سینهٔ زن است . و زن خودش همان راز مگوی مرد است . سکوت زن راز استمرار تاریخ است . اگر زن تاریخی به نام تاریخ اندیشه و فلسفه ندارد بدین دلیل است . اندیشهٔ زنانه ، اندیشهٔ مگوست ، مگوی اندیشه است . این همان چیزی است که در فلسفهٔ مردانه موسوم به "مکرعظیم" می باشد و نیرنگ بی پایان زن خوانده می شود تا آنجا که زن راعین شیطان قلمداد می کند . شیطانی که همان راز بقاء و بستر روزمرّه گی و رئالیزم زندگی است .همان رئالیزمی که مردان را با آن کاری نیست و بلکه از آن همچون مرگ می هراسند و به سوی آسمانها می روند ، به سوی متافیزیک و تخیّل و فلسفه و دانش و سیاست و آرمان و مدینهٔ فاضله.

بزرگترین و وقیحانه ترین و رسواترین دروغ مردانه همان چیزی است که رئالیزم و واقع گرائی می نامند . اندیشهٔ غریزی مردانه دشمنی جز واقعیّت روزمرّه ندارد . مرد در چشم و قضاوت پنهان زن ، یک غول بچّهٔ متکبّر و خیالباف و بازیگر است که در عین حال کارهای عجیب و غریبی می کند که گاه راست از آب در می آید و عین واقعیّت می شود و تمام واقعیّت روزمرهٔ زن را در بر می گیرد و تصاحب می کند و حتّی بر آن فرمان می راند ولی برای مدّتی بسیار کوتاه .

اندیشهٔ مردانه در عین حال که بستری جز روزمرّه گی زنان ندارد همواره زن و اندیشهٔ زنان را تحقیر می کند و در عین حال اسیر آن است و این راز جدال بی پایان این دو نوع اندیشه است .

اندیشهٔ حقیقی زن را بایستی در سینه اش و در عاطفه و احساس کورش جستجو نمود . آنچه که در مغز و حافظه اش حضور دارد چیزی جز خاطرات گذشته نیست . زن تحت فرمان عواطفش تصمیم می گیرد و اقدام می کند . زن طبیعی اینگونه است . به همین دلیل زنان مردوار مدرن که شبانه روز به اندیشه های آرمان گرایانهٔ مرد تلقین می شوند ، رفتار و اعمالی جنون آمیز و منع شده دارند و بر علیه طبیعت و مصالح وجودی خود زیست می کنند و به فسادها می روند و قربانی اعمال مردانه می شوند و جسماً و روحاً عقیم می گردند .

شعور یک زن طبیعی و مردوار نشده تماماً قلبی است و واقع گرا و زندگی پرست و غریزه دوست. ولی یک مدار بسته و دور باطل است اگر تحت تعلیم و تربیت اخلاقی ـ دینی در نیاید.

شعور طبیعی یک مرد تماماً ذهنی و ایده آلیستی و آرمانگرا و آینده پرست است و اگر تحت تعلیم و تربیت دینی ـ اخلاقی در نیاید وحشی و سلطه گر و دیوانه می شود و در واقعیّت زندگی راهی نمی یابد و همواره یاغی و خود ـ فریب است .

زن روی به گذشته دارد و مرد هم روی به آینده دارد . آنچه که می تواند این دو را در اکنونیّت واقعی زندگی پیوند زند و رشد دهد و به دوستی بکشاند احکام اخلاقی و دینی است وگرنـه جدالی بی پایان شبانه روز این دو را از یکدیگر دور و دورتر می سازد .

اندیشهٔ مردانه بطور غریزی نمی تواند گذشته را آنگونه که بوده است به یاد آورد همانطور که واقعیّت نقد و جاری را همانگونه که هست ببیند و تصدیق نماید زیرا درهمه حال تحت سایه "بایستی" قرار دارد : آرزو ، آرمان ، آینده ، آسمان ، ناکجا آباد . ولی زن می تواند گذشته را دقیقاً و عیناً به یاد آورد ولی در "حال" غرق است و حال فعّال است ولی بر آن نظارتی ندارد زیرا پای در گذشته دارد ولی تسلیم اکنونیّت است هر چند با شکوه و اعتراض.

جدال زن و مرد جدال بین گذشته و آینده است . به میزانی که مرد روی به گذشته می کند ، با زن به توافق می رسد و به میزانی که زن روی به آینده می کند با مرد به توافق می رسد ولی این توافقی بس لحظه ای و کوتاه مدّت است و باز بین گذشته و آینده جدال در می گیرد و نفاق می افتد . این نفاق همان "اکنون" است که جز به واسطهٔ اخلاق و تعهّدات دینی و وظیفه شناسی پر نمی شود .

بستر فعالیّت و نیازهای اکنونی و جاری روزمرهٔ زندگی ، زن است که خوردن و خوابیدن دو رکن اصلی و همیشگی آن محسوب می شود . و به همین دلیل به میزانی که این دو نیاز متقابل غریزی امکان می یابد ، رابطه ای متعادل پدید می آید و ارضاء کنندهٔ معیشت غذایی معمولاً مرد است و معیشت جنسی هم زن . و این تقسیم کار معیشتی که بین زن و مرد به طور غریزی پیدا شده و حضور دارد ، به میزانی که در طرفین انجام وظیفه می شود ، اکنونیّت جاری زندگی را مقبول می سازد و جدال رابطه را به حداقل می رساند و گذشته و آینده را پیوند می زند و درواقع بین اندیشهٔ ذهنیِ ایده آل گرا و اندیشهٔ قلبی رابطه برقرار می کند و می تواند موجب تعادل و رشد طرفین گردد . گوئی جریان اندیشه در مرد از پائین به بالاست . گوئی قوای حیاتی را از پائین تنه اش می گیرد ، به سینه می آورد و به مغز می کشاند و از آنجا متصاعد می کند و به بیرون می افکند به صورت ایده ها و آرمانها . و گوئی فقط در همخوابگی با زن است که این گردش کاملاً معکوس می گردد : از سر به سینه و سپس پائین تنه . و حاصل این فعّالیّت هم همان نطفه است که در زن ریخته می شود . گوئی مرد در رابطهٔ جنسی با زن ، صفتی زنانه می یابد : وچه بسا زن هم در همخوابگی با مرد دچار صفت و گردش مردانه می گردد و مردانگی می یابد و اندیشهٔ مردانه را درک می کند . و به میزانی که این رابطه صالحانه باشد موجب مبادلهٔ زنانگی و مردانگی می شود: مبادلهٔ عقل و عاطفه : گذشته و آینده . یعنی مرد قلبی تر و زن هم ذهنی تر می گردد و تعادل پدید می آید.

۳ ـ دین مردانه :

دین نیز به معنای یک وضعیّت و ماهیّت از اندیشه و روان بشر ، دو صورت و کیفیّتِ مردانه و زنانه دارد : گذشته گرا و آینده گرا : ذهنی و قلبی : دینِ هستی و دینِ بایستی : دین عاطفی و دین استدلالی : ایده آلی و غریزی : آسمانی و زمینی .

قبل از هر چیزی باید درک کرد که اندیشه و روان دینی چگونه وضعی دارد و دین گرائیِ اندیشه یعنی چه . دین گرائی اگر خدا گرائی و غیب جوئی و باطن گرائی باشد می تواند دو سمت کلّی داشته باشد : آسمان و دل ! غیب بیرونی و غیب اندرونی . و طبیعی است که نوع آسمانی اش از آن مرد باشد و نوع قلبی و اندرونی اش هم از آن زن . و لذا دین مردانه تماماً علمی و عقلی و قانونی است زیرا جهان برونی مستلزم قانون و قاعده و اصول می باشد . و به همین دلیل دین زن که عاطفی است و درون گراست از اصول و قواعد دین مردانه اکراه دارد و به آسانی به آن تن نمی دهد و لذا همواره بخشی از جدال بین زن و مرد مربوط به جدال بین دین مردانه و زنانه بوده است : دین عاقلانه و دین عاشقانه : درک علمی خدا و درک عاطفی خدا .

این دو صورت از دین است که به نظر می رسد هر یک به تنهائی فقط نیمی از دین می باشد و دین کامل نیست و با اتّحاد این دو دین است که آن دین متعادل و صراط المستقیم پدید می آید .

دین مردانه روی به سوی مدینه های فاضله دارد و نفی "هستی" است یعنی لااله . ولی دین زنانه روی به سوی نقدِ حال دارد و غریزهٔ زندگی را می پرستد و مظهر الا الله می باشد و در عین حال گذشته گراست و ریشه در تاریخ و سنّت دارد .

زنانی که اندیشه و دین آرمانی وعقلانی داشته اند همواره بسیار اندک بوده اند همانطور که مردانی که اندیشه و دین قلبی و عاشقانه داشته اند بسیار اندک بوده اند . که درواقع این زنان و مردانِ اندک دارای اندیشه و دین کامل و متعادل و دو بعدی بوده اند .

این امر نیز به تجربه مسلّم شده است که مردان در رسیدن به کمال و غایت عقلانیّت و ذهنیّتِ خود قلبی شده اند و زنان هم در رسیدن به کمال و غایت عاطفهٔ خود عقلی گشته اند . و البته همواره بسیارند مردان و زنانی که نه عاطفه ای داشته اند و نه عقلانیّتی . که چه بسا اکثریّت چنین اند و بقول قرآن در مقام حیوانات و بلکه پائین تر از حیوانات قرار دارند . درواقع باید گفت که لزوماً نه هر قلبی دارای عاطفه و محبّت و حیات است و نه هر ذهنی دارای ایده و آرمان و عقل است .

به تجربهٔ تاریخی در تکامل دین به این نتیجه می رسیم که مرد در کمال عقلانیّت و ذهنیّت خود از برون به درون می گراید و از آسمان روی به دل خویش می کند و عقل و دینش را قلبی می سازد و به سوی زمین می آید و لذا پائین تنه اش را نیز تربیت می کند . و زن نیز در کمال عواطف و حیات گرائی غریزی اش به سوی بالا می رود و ذهنش را خلّاق و عالم و عاقل می سازد و کبر وغرور و نازش را تربیت می کند و لذا پائین تنه اش را مبدّل به حربه ای بر علیه مرد نمی کند و بلکه آن را طبق وظیفه تسلیم مردش می نماید . و این یعنی آنکه مرد در سیر تکامل خویش به سوی زن می رود و زن هم به سوی مرد می رود و آن جدال پایان می گیرد و صلح و اتّحاد برقرار می شود . و این همان هستهٔ مرکزی عمل صالح در دین است .

دین زن بایستی از دل به سوی ذهن بالا رود و گویا گردد و دین مرد هم بایستی از ذهن به سوی دل پائین رود و صامت و خاموش شود . این مسیر در طول تاریخ در جریان بوده است و امروزه نیز به اوج آشکاری می رسد . و

بدینگونه است که مرد و زن یکدیگر را درک می کنند زیرا خلیفهٔ یکدیگر می شوند . دین ذاتی مرد همچون اندیشه و روان ذاتی اش برون گراست یعنی "نبوی" است: نبوّت ! درک این مسئله مستلزم درک علم درجات است در نبوّت ها. بدین معنا تقریباً هیچ مردی نیست که دینی نباشد . هر که شعاری می دهد دینی است یعنی نبوی ! یعنی خبری است . از بیرون می گیرد و به بیرون می دهد : وحی و ابلاغ !

و امّا دین ذاتی زن همچون اندیشه و روان ذاتی اش درون گراست یعنی "وَلَوی " است ، امامتی است ، قلبی است: از خود و در خود و برای خود است . یعنی حدیث نفس است در درجات گوناگونش . از وسوسه های کورِ نفسانی تا اشراق و کشف و شهود .

و به لحاظ معرفت قرآنی می دانیم که دینِ امامتی در مرد و مقام امامت و ولایت وجودی و عرفان شهودی در کمال و غایت دین نبوی (خبری) آغاز می شود. همانطور که از رسول اکرم آمده است که: "غایت انبیاء سر آغاز اولیاء است" .

پس واضح است که دین زنانه به لحاظ گوهره و بالقوه کاملتر از دین مردانه است . و درست به همین دلیل زنان تاریخ مذهب هم ندارند همانطور که اولیاء خدا در وادی خاموشی قرار دارند و مثل انبیاء دارای تاریخ و تسلسل و اخبار و ابلاغ و رسالت و شریعت و اُمّت و فرهنگ نیستند .

واژهٔ "امامت" نیز از مصدر "اُم" به معنای مادریّت است . و اولیای خدا در حکم مادر و خاک بشریّت می باشند . و یک مرد کامل در دین به مادریّت یعنی زنانیّتِ ذات خود رسیده است . و این بدان معناست که زن ، کمال مرد است همانطور که مرد هم کمال زن است نه اینکه متمّم یا مکمّل یکدیگر باشند . هر یک ذاتاً دارای کمال هستند که در رابطه آشکار می گردد و به معرفت می آید.

۴ ـ پرستش آلت جنسی :

یکی از مذاهب کهن در همه جای زمین که هنوز هم گاه گزارش می شود همانا پرستش آلت جنسی مردان بوده است . هنوز هم در قبایلی از استرالیا و نیز در جنوب هندوستان گاه مرد مرتاضی پیدا می شود که عریان در معبدی نشسته و پیروانش به صف برای سجدهٔ آلت جنسی او در انتظارند . این مذهب در اکثر فرهنگهای ملل جهان هنوز هم حضور دارد که به صورت پرستش و تبعیض نوزاد مذکّر بر مؤنث خود نمائی می کند . می دانیم که اکثر مادران آلت جنسی کودکان خود را می بوسند و سجده می کنند . این مسئله غریزی بودن این مذهب را خاطر نشان می کند . در اعراب قبل از اسلام این وضعیّت به جائی رسیده بود که وجود نوزادان دختر را جز برای تولید مثل نمی خواستند و مابقی را زنده به گور می کردند.

این امر نشان می دهد که چگونه مذاهب در طول تاریخ از اعماق غرایز و فطرت بشر پدید آمده و رشد کرده اند و امری صرفاً از آسمان نبوده است . پس آنچه که مرد سالاری نامیده می شود درواقع ادامهٔ طبیعی این مذهب غریزی بوده که هنوز هم کمابیش حاکمیّت دارد و مورد قبول زن نیز می باشد پس امری صرفاً سلطه گرانه و از روی اقتدار و

جبر هم نبوده و نیست .از این دیدگاه به وضوح می توان درک کرد که تا چه حّد مذاهب و غرایز و مادیّت حیاتی بشری و ارگانیزم و فیزیولوژی بشری رابطه ای مستقیم دارند و از یکدیگر تفکیک ناپذیرند . یعنی امور متافیزیکی در اعتقادات و عواطف بشری تماماً برخاسته از فیزیک بشری هستند .

و نیز به تجربه می دانیم که پرستش آلت زنانه نیز همواره و در خفا و پا به پای پرستش آلت مردانه وجود داشته است و امروزه خاصّه در تمدّن غرب که مرد سالاری به غایت رسیده و در حال فروپاشی می باشد و مذهب مردانه را منقرض می کند ، پرستش آلت زنانه علناً در همه جا حضور دارد و حتّی تبلیغ می شود و به صورت آداب ویژهٔ روابط جنسی خود نمائی می کند . از این دیدگاه بهتر است نظری عمیق تر بر ذات مذهب بیندازیم و نیز راز وجود انسان در جهان و درک غریزهٔ جنسی به عنوان قدرتمندترین غرایز بشری که در عین حال هم محور همهٔ فعل و انفعالات روانی بشر است و هم بستر ادامهٔ بقای بشر در جهان و هم راز پیدایش خانواده و مدنیّت و لذا شریعت ها و اخلاق دینی و قوانین و حکومت و عرف و فرهنگ .

طبق داستان آدم و حوّا در قرآن می دانیم که سرآغاز بیداری و پیدایش نبّوت در آدم همانا زشت دیدن عورت و پوشانیدن آن با برگهای درختان است که مصادف با خروج آدم و حوّا از بهشت میباشد و دوران ظهور احکام و مسئولیّت و جزا و مدنیّت و کار و تولید و مالکیّت است .

با نزدیک شدن به شجرهٔ ممنوعه بود (به ترغیب ابلیس به وسوسهٔ جاودانه شدن در بهشت) که به ناگاه آدم و حوّا برای اوّلین بار عورتهای خود و همدیگر را زشت دیدند و پنهان ساختند و توبه کردند و آدم هم به نبوّت رسید و علمش کامل شد ولی از بهشتِ بی خبری هم بیرون آمدند .

و نیز می دانیم که در رأس و محور شریعت و اخلاق همهٔ مذاهب هزاره های اخیر جهان و خاصّه مذاهب ابراهیمی ، امور مربوط به حفاظت و کاربرد غریزهٔ جنسی و آلت جنسی قرار دارد و اساس همهٔ محرّمات است و در محور تقوای مذهبی واقع شده است . همانطور که همهٔ احکام و اخلاق دینی به منظور تنظیم و تدوین و تعدیل روابط اجتماعی و مدنی است که هستهٔ مرکزی آن همانا خانواده و رابطهٔ جنسی بین زن و مرد می باشد . بدین لحاظ باید گفت که شریعت چیزی جز شریعت غریزهٔ جنسی نیست و مابقی امور بر محور آن قرار دارد زیرا تا غریزهٔ جنسی و ازدواج و خانواده نباشد امور دیگر هم موجودیّت معنائی ندارند. از قبیل احکام مربوط به تغذیه و کار و حاکمیّت و تجارت و حکومت و قضاوت و سیاست و... زیرا همهٔ این امور منتج از وجود خانواده است و خانواده هم حاصل رابطهٔ جنسی زن و مرد است. بدین لحاظ باید بگوئیم که نظریهٔ فروید دال بر علم و مکتبی بنا شده بر امر غریزهٔ جنسی، تا چه حدّی سطحی و تخیّلی و محدود و تک بعدی میباشد. در واقع باید گفت که حق مذهب بر هدایت پائین تنه که اساس آن غریزهٔ جنسی که أُمّ الغرایز بشر است بنا شده است و نیز غریزه ای که استمرار بنی آدم را موجب شده و تاریخ را پدید آورده است. دربارهٔ اهمیّت این امر از جوانب مختلف در سایر آثارم مفصّلاً پرداخت شده و در اینجا نیازی به تکرار نیست.

۵ ـ دین به معنای راه بین بالاتنه و پائین تنه :

پس واضح است که اندیشه گری مردانه و عواطف زنانه در کلّیهٔ امور که خواه ناخواه مذهب را مدّ نظر دارد ریشه در غریزهٔ جنسی بشر دارد و برخاسته از آلت جنسی است . یعنی معنویّات و امور فلسفی و متافیزیکی و عشق و همهٔ مقدّسات و ارزشهای بالاتنه ای بشر جملگی آبشخوری جز پائین تنه ندارند و تا ابد متّصل به آلت جنسی می باشند و غریزهٔ جنسی . به همین دلیل عالیترین وعدهٔ دین به دینداران هم بهشتی است که برترین لذّتش حوریان و غلمان می باشند و این دال بر حقی عظیم و ذاتی در خلقت انسان و راز جهان است . پس بیائیم و این امر را جدّی تر بگیریم و آنرا در شأن انسانیّت خود بدانیم زیرا هر بشری می داند که بغرنج ترین و لاعلاج ترین مسئله اش در کلّ زندگی همانا مسئلهٔ جنسی است که موتور محرّکه و اوّلین سرنوشت او را نیز پدید آورده است . پس لازم است که سرمان را از آسمان به زمین آوریم و نگاهی هم به زمین و پائین تنه بیندازیم چرا که بهر حال روی زمین راه می رویم .

پیامبر اسلام به عنوان اکمل و خاتم انبیای الهی که مذهب را یعنی قانون و راز غریزهٔ جنسی را به تمام و کمال آموخته و خود اسوهٔ عملی اش بوده است، می فرماید: "در این دنیا سه چیز را دوست می دارم: نماز و عطر و زن". نماز ستون دین است و دین به قول قرآن برای هر چه زنده تر شدن تن و روان و هستی انسان است زیرا انسان را به خداوند که مظهر کمال مطلقهٔ زندگی می باشد نزدیک می کند و عضو محوری زندگی و حیات هم غریزهٔ جنسی است . و امّا عطر به طور واضح یک عامل محرّک زندگی و لذا محرّک قوای جنسی می باشد و خود عصارهٔ زیباترین و لطیف ترین بخش حیات نباتی یعنی گل هاست که عامل القای جنسی و تولید مثل در نباتات می باشد و زن هم که عامل بیرونی و محرّک قوای شهوانی و بستر رضایت جنسی و استمرار حیات است . پیامبر اکرم در آخرین خطبه اش قبل از رحلت بر بالای منبر می فرماید "به خدائی که جانم در دست اوست ، شبی نبوده که با یکی از همسرانم جماع نکرده باشم" پس بدین طریق در وصیّت نامه اش به امّت اسلامی علناً سنّت دین خدا و هدف دین را و معنای نبوّت و کمال تقویٰ را معرّفی کرده است و نیز حقّ قداست را که عین حقّ زندگیست. پس مرد کامل و انسان واصل و مقرّب پروردگار کسی نیست که قوای حیاتی و غریزهٔ جنسی اش را نابود کرده باشد و بلکه به عکس . پس بدین ترتیب می توان مهمترین عنصر پدید آورندهٔ خرافه و نفاق و مذهبِ ضدّ مذهب را درک کرد که تا چه حدّی عامل حیات و ارتقای زندگی را مبدّل به ضدّ زندگی کرده و رهبانیّت و نبرد بر علیه غریزهٔ جنسی را پدید آورده و به نام دین خدا به ثبت رسانیده است و بشریّت را تحت عنوان دین به بی دینی و فلاکت و زجر افکنده است و بسیاری از دانشمندان و حتّی علمای دینی را هم فریب داده و از دین منحرف نموده و لذا مردمان را هم به خطا و عذاب انداخته و به ناحق به عداوت با دین کشانیده و یا منافق کرده است و خداوند که مظهر رحمت مطلقه بر بشر است ، همچون الههٔ عذاب معرّفی شده است و حتّی نابغه ای مثل نیچه را هم به این باور غلط رسانیده است که گوئی دین خدا همانا امر به خود ـ براندازی است و تمام اخلاق ، دشمن زندگی و طبیعت بشر است . این غفلت و سوء تفاهم عظیم در نوابغ و علمای دینی و دنیوی نشان دهندهٔ جهل و تکبّر عظیم بشر دربارهٔ خویشتن است . پس تا همین جا به طور کلّی درک و احساس می کنیم که دین و غریزهٔ جنسی و حیات و هستی بشر به لحاظ فیزیولوژی و تکامل اعصاب و روان بشری در طول تاریخ پا به پای همدیگر رشد کرده اند و اموری یگانه اند و بدون یکدیگر مفهوم نمی شوند و بلکه امر تکامل جسمی ـ روحی بشر را دچار تناقض و ابطال می سازد و لذا علوم دینی و علوم دنیوی را به طور ناحق و خلاف واقع به مقابله با یکدیگر می کشانند و موجبات جدالهائی می شوند که در طول تاریخ شاهدش بوده ایم . پس همهٔ این

جدالها و تناقضات ناحق و غیرواقعی بین دین و دنیا ، مادّه و معنا، فیزیک و متافیزیک ، تن و روح و ... فقط حاصل جهل و تزویر بشر بوده است که خدا را دشمن بشر پنداشته است و دین را ضدّ زندگی قلمداد نموده است و جنگ کاذب بین مذاهب و مکاتب را پدید آورده و کفر را به عنوان حامی زندگی در نقطهٔ مقابل دین انبیاء نشانده است . پس واضح است که مردان و انسانهای کامل و عارف مظهر اشدّ و کمال حیات و قوای غریزی و شهوانی می باشند زیرا دین خدا را درک کرده و بر اساس آن به تربیت خویش پرداخته اند . مولای رومی عارف کامل جهان نیز در مثنوی اش مفصّلاً به این امر پرداخته و پندار کسانی که عارفان را زجرکُش و بدبخت می دانند به سخره گرفته است و نهایتاً می گوید که حتّی به لحاظ دنیوی و مادّی هم بهترین عیش پاک و بی عذاب از آن مردان حق است و نه کافران . به تجربه نیز معلوم شده است که کافران عیّاش و ضدّ دین از معذب ترین رابطهٔ جنسی برخوردارند و عموماً دچار امراض جسمانی و انحرافات زجرآور جنسی می باشند که یکی از این امراض همانا ناتوانی جنسی و همجنس گرائی است که امروزه در سراسر جهان به صورت یک اپیدمی در آمده است که حاصل جهل دربارهٔ دین و انکار نسبت به پیامبران خداست.

بدین لحاظ چه بسا مردان به واسطهٔ برون گرائی خود که حاصل برونی بودن آلت رجلیّت است دچار از خود - بیگانگی و جهل شدید تری هستند و زنان از درک غریزی سالمتر و واقع بینانه تری برخوردارند و لذا در قیاس با مردان هم زجر جنسی کمتری دارند و افسار گسیختگی ها و امراض و عذاب های جنسی شان به مراتب ضعیفتر می باشد . این امر به لحاظی ضعف جسمانی زنان را در مقابل مردان جبران می کند و بین مرد و زن تعادل برقرار می نماید : قدرت جسمانی مرد به همراه عطش جنسی اش به زن (به دلیل بیرونی بودن آلتش) و ضعف جسمانی زن به همراه خود - کفائی و کم نیازی جنسی اش به مرد (به دلیل اندرونی بودن آلتش).

بنابراین باید گفت که واضح ترین و محسوس ترین نشانهٔ جهل و کفر و نفاق بشر همانا عذاب های جنسی می باشد که امروزه عالمگیر شده است . و نیز این امر که عداوت با دین واضح ترین نشانهٔ جهل است و عداوت با زندگی .

فصل سوّم

(صفات مردانه)

ذات و صفات :

زن ، ذات است و مرد هم ظهور و فعل ذات است یعنی قلمرو صفات است . پس زن گوهرهٔ ذات مرد است و مرد هم عرصهٔ صفات زن است . پس این دو وجودی واحدند . به همین دلیل در قلمرو روانشناسی با حیرت می بینیم که باطن زن ، مردانه است و علیرغم ظاهرش که لطیف و رقیق می باشد دارای باطن سخت و چه بسا قسی و شقی است . همانطور که ظاهراً ضعیف و گریان است و باطناً بسیار صبور و قوی و با پشتکار است . ولی مرد ، ظاهری قوی و با صلابت دارد و باطناً که در مواقع ویژه ای بروز می کند بسیار ضعیف و شکننده می باشد و کم صبر و مأیوس شونده. زن ظاهراً عاطفه ای نرم و رئوف دارد ولی در مواقع سرنوشت ساز به ناگاه عاطفه ای بس سخت و نامهربان و بیرحم از خود آشکار می سازد . و مرد هم درست به عکس این وضع را داراست . بنابر این باید گفت که این دو نهایتاً یکی هستند . همانطور که مرد بر حسب ظاهر و کلام بسیار خردمند به نظر می رسد ولی گاه در مواقع انتخاب اشدّ حماقت و بلاهت را آشکار می کند و زن هم بدین لحاظ درست به عکس می باشد . یعنی به طور کلّی می توان در عامّهٔ بشری این حکم را صادر نمود که صورت ظاهری هر چیزی در زن یا مرد دارای باطنی معکوس می باشد که گهگاه رسوا می شود . این وحدت اضداد در رابطهٔ زناشوئی هزار چندان شدید تر به فعل در می آید و اثبات می گردد . و اصولاً زن و مرد در رابطه با همدیگر است که به فعل می آیند و باطن خود را می بینند و خود را و نیز همدیگر را می شناسند .

ولذا اگر اهل معرفت و صدق و وجدان و عهد و وفا و دین نباشند این رابطه در بلند مدّت فقط موجب بیزاری و بیگانگی و سوء تفاهم و عداوت آنها با همدیگر می شود تا جائیکه دشمنی شدید تر و ابدی تر از همدیگر سراغ ندارند زیرا رسواکنندهٔ باطن همدیگرند .

در معنای کلّی تر می توان گفت که زن ، بی صفت است و مرد هم بی ذات . (به استثنای عارفان).

این همان بد صفتی و بد ذاتی نیز معنا می شود. مثلاً وقتی گفته می شود که "زن بی وفاست" بدان معناست که زن بد وفاست یعنی وفای زن به موقع و به جایش رخ نمی دهد . یعنی بد عمل می کند و بروزش ناهنجار است . البته این بدی و ناهنجاری از نگاه مرد سنجش شده است . همانطور که زن عموماً معتقد است که "مرد بد ذات" است . این "بد ذاتی" همان "بی ذاتی" است. زیرا ذات آن قدرت لایزالی است که بتوان به طور جاودانه به آن تکیه نمود بی هیچ هراس و تردیدی . و این هان چیزی است که زن در مرد به عنوان خانه ای ابدی جستجو می کند ولی نمی یابد. این همان راز بی اعتمادی غریزی زن به مرد است که به صورت شکّی مرموز و غیر قابل اثبات در وجود مرد هم به زن غوغا می کند و به همین دلیل هر مردی بدون اینکه خودش هم بفهمد و یا حتّی بهانه ای داشته باشد به زنش مشکوک است و حتّی به این امر که آیا این فرزند خود اوست یا نه .

بنابر این باید گفت که بی صفتی زن و بی ذاتی مرد هم مثل سایر جنبه ها و مثل کلّ وجود این دو، ظاهر و باطنی معکوس دارد زیرا این دو خلیفهٔ یکدیگرند . یعنی هر چه که مردی در زنش می بیند دقیقاً از خود اوست . و به طور کلّی هر چه زن و مرد به مفهوم کلّی به یکدیگر نسبت می دهند از خودشان است و هر چه که به خود نسبت می دهند

از طرف مقابل است . پس نهایتاً بی ذاتی مرد در چشم زن نیز از خود زن است و بی صفتی زن هم در چشم مرد ، از خود مرد است . همانطور که هر ویژگی مردانه دارای بروزی زنانه می شود و بالعکس .

این قاعدهٔ وجودی در قلمرو قضاوت موجب ابطال کلّ شناخت شده و نیهیلیزم پدید می آورد ولی در قلمرو معرفت نفس موجب هدایت است و فرد را (چه مرد و چه زن) به سوی کمال خودش می کشاند و جنس مخالف را در خودش می یابد و این است کمال .

۱ ـ کِبر

تکبّر به معنای خود ـ برتر بینی است که قبل از اینکه به معنای برتر دیدن خود از دیگران باشد برتر دیدن خود از خویشتن است : من برتر از این هستم که هستم ! این همان زمینهٔ ایده آل پرستی و آرمان گرائی و ذهنیّت و اندیشهٔ غیر پرست و آسمان گرا می باشد و طبع خدایگونگی مرد است که مرد را به خلاقیّتهای بیرونی و تولیدی می کشاند همچنین به نفی شرایط و تخریب وضع موجود تا سرحدّ خود ـ براندازی به قصد رسیدن به "منِ" برتر و خدایگونه .

پس تکبّر در منشأ خودش همانا تکبّر نسبت به خویشتن است که به انکار تن خویش و غرایز و صفات و نیازهای خویشتن منجر می شود و زمینهٔ از خود ـ بیگانگی است که کفر هم نامیده می شود و هوش و حواس مرد را به کلّی دربارهٔ واقعیّتِ وجودی خودش بی حس و بیگانه می سازد و تا جنون به پیش می برد .

نخستین و شدید ترین عامل تکبّر مرد نسبت به خودش همان آلت جنسی و شهوت است که او را نیازمند و دریوزه می سازد و حقارت او را به وی ثابت می کند . این تکبّر از دوران بلوغ جنسی آغاز می گردد که دوران برون گرائی و جامعه گرائی و فعالیّتهای جدّی مرد در جهان است و سرآغاز آرزوها و آرمان بافیهایش . پس می توان گفت که پشتکرد ذهنی مرد به آلتش و نیاز جنسی اش علّت ایده آلیزم فکری و عاطفی مرد است که همان معنای تکبّر فکری او نیز می باشد. حال اگر این مرد در فرهنگ و تربیتی به بار آمده باشد و زندگی کند که شهوت جنسی را طرد و لعن نماید (مثل بسیاری از مذاهب جاهلانه و خرافی) از او یک کافر علنی می سازد و دشمن چنین مذهبی می کند و به لاابالیگری می کشاند و یا چه بسا او را یک خداجوی خیالی یا یک کشیش مسلک متعصّب و بیمار می کند و به ریاضت میل می کند . این دو صورت از بروز تکبّر حاصل از خود ـ نشناسی است.

نیچه می گوید "انسان اگر پائین تنه نمی داشت ادّعای خدائی می کرد" ولی حقیقت اساسی تر این است که چون انسان دارای پائین تنه ای بسیار شدید و افسار گسیخته است خود را منکر شده و به جستجوی خدای خیالی افتاده است . این همان خیال و ایده ای است که به قول فویرباخ عامل از خود ـ بیگانگی انسان شده است و انسان را وادار ساخته تا خدای باطن و ذاتی خود را از این وجود دریوزه و شهوانی و بدبخت به بیرون افکند ، به پشت بام آسمان . یعنی خدا را از "خودِ " بشری منزّه سازد و مقدّس نماید . درواقع می توان گفت که آلت جنسی و شهوت شدید جنسی مرد که او را به در یوزگی و زجر می کشاند ، موجب بیگانه کردن خدا از مرد شده است . ولی در زن اینگونه نیست و زن خدا را در خودش احساس می کند و این راز اصلی هویّت ذاتی زن است که زن را دارای ناز و محبوبیّت ساخته است و او را مظهر ذاتِ مرد نموده و مرد را به پرستش او کشانیده است و زن را بجای خدای زمینی می پرستد و نازش را

میکشد و جز راضی ساختن زن هدف دیگری ندارد . گوئی رضای خدا برای مرد همان رضای زن است . در ضرب المثل فارسی نیز داریم که (عیال پرستی ، خداپرستی است) هر چند که قرآن درست خلاف این امر را بیان می کند. پس از غریزهٔ جنسی ، غریزهٔ دیگری که علّت تکبّر مرد نسبت به خودش می شود همان غریزهٔ شکمی است که نیاز مستمر دیگری را شبانه روز پدید می آورد و او را از خودش بیزار ساخته و موجب انکارش نسبت به خود گشته و او را به آرمان پرستی و پدید آوردن مدینه های فاضله می کشاند . به خصوص که مرد مسئولیّت شکم خانواده را هم داراست و بایستی کار بیشتری کند . تنبلی مرد که محصولی از این تکبّر و انکار اوست او را به سوی دست یابی به ثروت و قدرت باد آورده می کشاند و آرزوها و آرمانها می تراشد . بدین لحاظ می توان همهٔ مدینه های فاضلهٔ فلسفی مردان را محصول این تکبّر و انکار و تنبلی مردانه دانست .همچنین دانش گرائی و فن پرستی و ابزار سازی را معلول همین کبر و انکار دانست که شرایطی فراهم آورد تا بشر چون خدا ، نیازی به کار کردن نداشته باشد . بهر حال چنین کبر و انکاری در مرد دارای حقّی است که آن حق همانا حضور روح خدا در اوست . به همین دلیل در دین خدا هم مؤمنین به بهشتی وعده داده شده اند که هر اراده ای بی هیچ زحمت و زمانی بلافاصله محقّق می شود . پس از حوریان ، غذاهای لذیذ و نقد و فراوان ، وعدهٔ دیگری در بهشت مذهب است .

ولی مرد به میزانی که یا به واسطهٔ وراثت و یا کار و یا غارتگری به ثروتی می رسد ، به تدریج روی به خود می کند و به همین میزان خدای بیرونی (آسمانی) را به فراموشی می سپارد و خودش احساس خدائی می کند به خصوص که به واسطهٔ این ثروت می تواند سلطهٔ بیشتری نسبت به زن داشته باشد و با افتخار نیاز جنسی خود را ارضاء نماید . به همین دلیل مردان ثروتمند معمولاً به خدای آسمانی و بهشت اُخروی بی اعتقادند زیرا غریزتاً بی نیاز می شوند و مذهب و خداپرستی این مردان عموماً ریاکارانه و نمایشی است .

مردان به تجربه در می یابند که از طریق دستیابی به پول هر چه بیشتر می توانند تکبّر خود را ارضاء کنند و به خود ثابت نمایند که به راستی برتر از آنی هستند که فی الواقع هستند یعنی دیگر بشر نیستند و بلکه خدایند . احساس خدائی در ثروتمندان و شاهان یک امر غریزی و همیشگی بوده است . این از جمله صفات درجهٔ اوّل مرد است که مرد را حتّی نسبت به زن نیز سلطه گر و ستمکار و متجاوز می سازد به همین دلیل زنان نیز ذاتاً از چنین مردانی نفرت دارند و از آنان کینه ای عمیق در دل می گیرند و همواره مترصّد انتقام هستند . کینه و انتقام زن در اشرافیّت و دربارها یک امری همیشگی و تاریخی بوده است که بالاخره زهرش را نسبت به مرد به کار انداخته و چه بسا شاهان را سرنگون کرده است . مردی که از درب تکبّر و ثروت و قدرت بر زن وارد می شود اگر به همهٔ خواسته های مادّی زن هم پاسخگو باشد هرگز نمی تواند محبوب زن شود و بلکه قلباً و علیرغم ارادهٔ زن منفور است و زن به تدریج به لحاظ جنسی نیز با چنین مردی به بن بست می رسد و به او پشت می کند زیرا دچار زجر می گردد . اینکه همواره از قدیم تا کنون زنان اشراف حاضر می شدند که هوو بپذیرند و یا به مردان خود اجازهٔ هرزگی بدهند برای نجات خود از عذاب جنسی بوده است . مردی که پائین تنه را در شأن خود نمی بیند و لذا با اکراه به زن نزدیک می شود هرچند هم که با ثروتش بتواند این اکراه را ظاهراً از بین ببرد ولی از لحاظ روانی در قحطی فزایندهٔ جنسی قرار دارد . چنین مردی به لحاظ دینی یا علناً کافر است و یا منافق . و به لحاظ فکری هم همواره ایده آل گراست و هرگز در واقعیّت زندگی نمی کند .

در عین حال بشریّت و نیازهای خود را تصدیق کردن و تکبّر ننمودن و خداوند را در وجود خویشتن و در اعماق این نیازها درک کردن ، کاری عظیم است : کشفِ بی نیاز در اعماق نیاز ! کشف خالق در مخلوق ! این است دین حقیقی که وجود را از دوگانگی می رهاند و موجب احیای حیات و پالایش غرایز و عزّت و سلامت است : کشف روح در تن ، کشف ابدیّت در تباهی و فنا ، کشف نور در لجن . و چنین کشفی جز در ابراز صادقانه و خاشعانهٔ نیاز جنسی به همسر ممکن نمی آید . این صدق که محور دین است تنها راه نجات مرد از خیالبافی می باشد . تا حقیقت متافیزیکی وجود را در فیزیک بیابد و دست از بلند پروازیهای مالیخولیائی بردارد و زمین را در شأن خود بداند . این همان راه بر افکندن کفر مردانه است که فرزند کبر اوست و بستر جهل فزاینده اش که در لباس آرمان و دانش و فن پنهان است و گاه در لباس خدای خیالی در آسمانها.

۲ ـ غرور :

"غرور" در فرهنگ عامّه دارای ویژگیهائی است که با اندک دقّتی در محتوای آن می توان معنای خود ـ فریبی را درک نمود. این معنا در قرآن کریم آشکارا به وصف آمده است که نوعی تلقین به خویشتن است که از طریق القائات شیطان در انسان های کذاب (منکر واقعیّت) رخ می دهد و نهایتاً موجب رسوائی می گردد . یعنی انسان یک معنای خلاف واقع را به خودش تلقین می کند تا واقعیّتی را منکر شود سپس واقعیّت رخ می نماید و این غرور ناشی از خود ـ تلقینی هم بر ملاء و رسوا می گردد یعنی واقعیّت بر توهّم غلبه می کند . پس می بینیم که غرور همان ادامهٔ تکاملی تکبّر در روان فرد متکبّر است که او را به کلّی نسبت به واقعیّت کور و کر ساخته و امری را بر او مشتبه می کند . مثلاً مرد دچار این توّهم می شود که شجاع یا خردمند و نابغه است و هر چه که می کند کاملاً درست است و موفق خواهد شد یعنی قادر خواهد بود واقعیّتی را نابود سازد .

به بیانی دگر "غرور" همان باورانیدن دروغی به خویشتن است . بیان دیگرش این است که انسان آنقدر امری را تکذیب می کند تا خودش هم باورش می شود . پس غرور حاصل ابتلای به انکار واقعیّت است وعیناً به معنای دروغ گفتن به خویشتن است. "فریب نمی دهید الاّ خودتان را" قرآن . این همان واقعهٔ مغرور شدن است .

مسلماً انسان در مرحلهٔ اولیّهٔ انکار واقعیّتی ، بر دروغ بودن این انکار آگاهی دارد ولی به ناگاه در لحظه ای مالیخولیائی آگاهی خود بر این انکار عمدی را از دست می دهد و خودش هم دروغ خود را باور می کند و به خودش غرّه می گردد . یعنی گول خودش را می خورد . این لحظهٔ مالیخولیائی همان لحظه ایست که شیطان به انسان تهمت زن نزدیک می شود تا رسوایش سازد تا شاید دست از این انکار و تهمت ناحق بردارد . در اینجا شیطان نقش مربّی رندی را برای انسان متکبّر بازی می کند و به قول قرآن "شیطان به امر خدا به منکرین واقعیّت (مکذبین) نزدیک می شود" و نیز در قرآن آمده است که اصولاً شیطان هیچ کالائی جز "غرور" برای بشر ندارد . پس شیطان مأمور خود ـ فریبی بشر است . غرور ، معلول طبیعی کبر بشر است . ولی بشر در هر حال برای فریب دادن خود محتاج منطق و دلیل و فلسفه است . و در اینجا به وضوح می توان درک کرد که این "استدلال" که همان جریان خود ـ فریبی و غرور است همان کالائی است که شیطان به بشر متکبّر می دهد تا به واسطهٔ آن موفّق به فریب خود گردد. پس می توان گفت که انواع غرورها دارای منطق ها و فلسفه ها و دستگاههای استدلالی هستند که گاه علمی و گاه مذهبی و گاه

شاعرانه و فلسفی و حتّی لباس عرفانی بر تن دارند و بهر حال بایستی بتوانند ذهن انسان متکبّر را مجاب کنند و دیوانه اش سازند و در وهمی غرق نمایند ، وهمی که همواره دارای یک "وعده" در آینده است . یک آرمان ، یک مدینۀ فاضله . و در قرآن هم آمده که شیطان از طریق وعده های جذابی که ارائه می دهد بر انسان وارد می شود : آرمان !

و به تجربه می بینیم که مغرور ترین انسانها حاملان ایده آلها و آرمانهائی جذاب هستند که به توجیهات منطقی آراسته است و وعده به سعادت و خوشبختی و پیروزیهای دنیوی می دهد . و ایدئولوژیهای آرمانشهر در تمدّن مدرن یکی از رایج ترین و اجتماعی ترین این توجیهات متکبّرانه و مغرورانه می باشند که پیروانشان را به اعمالی شقی و قهرمانانه می کشانند و به ناگاه رسوا می کنند و بدینگونه است که اشدّ عداوت با این ایدئولوژیها رخ می نماید و این امری طبیعی و برحقّ است . کلاً ایدئولوژیها و آرمانها از مظاهر کبر و غرور مردانه هستند که موجب انقلابات و نیز تباهیهای عظیم و ندامتهای کبیر می شوند و مردانگی را فرو می پاشند . درست در لحظه ای که اثبات می کنند .

آنگاه که مردی به خودش می باوراند که انسانی به غایت خردمند یا عاشق و یا عادل و قدرتمند و شجاع و برحقّ است و باید واقعیّت را دگرگون سازد تا بتواند خودش را ثابت کند دچار غرور حاصل از انکار واقعیّت شده و به زودی فرو می پاشد و مجبور به توبه از چنین ادّعائی می گردد تا قبول کند که فی الواقع دارای هیچ صفتِ ذاتی نیست و در خودش بی ریشه است و دربارۀ خودش جاهل و کور می باشد . فقط در تجلّی صفات و فروپاشی و رسوائی و بطالت آن است که مرد دربارۀ ذاتش تردید می کند و به ناگاه خود را "بی ذات" می یابد یعنی بی اراده و بیخود و مدهوش ! کلاً فلسفه ها و اندیشه های آرمانگرا و به اصطلاح انقلابی قلمرو اصلی و مدرن کبر و غرور مردانه اند . در حالیکه فلسفه های واقع گرا و هستی شناس که حقیقت را در عین واقعیّت جستجو می کنند چنین نیستند و چنین فلسفه هائی گرایش عرفانی دارند و ذاتاً از جنس فلسفه های رسمی نمی باشند و لذا تحرّکات بیرونی شدیدی پدید نمی آورند و اساساً انفعالی محسوب می شوند . ولی فلسفه های غربی ذاتاً و عموماً آرمانگرایند و لذا تمدّن غربی هم تمدّنی شدیداً متکبّر و مغرور است و جبّار و جهانخوار . سوسیالیزم و لیبرالیزم دو تا از رایج ترین قلمرو غرور فلسفی مدرن هستند که شدید ترین توهّمات و خود ـ فریبی ها را برای بشر معاصر به ارمغان آورده اند و قلمرو منطقی و علمیِ غرور مردانه در جهان مدرن محسوب می شوند.

"مرد همان غرور خویشتن است !". این شعار هویّت مردانه در فرهنگ عامیانۀ جهان است که حتّی مورد قبول عامۀ زنان می باشد . ولی به لحاظ معرفت و دین این شعار عین کفر و جهالت است . علی (ع) می فرماید: "غرور مرد از کفر اوست ولی غرور زن از ایمان اوست " چرا غرور زن نشانۀ ایمان اوست ؟ اگر غرور به معنای خود ـ شیفتگی و خود ـ باوری است در زن بر حقی عظیم استوار است و آن چیزی جز ذاتی بودن هویّت زنانه نیست . یعنی درونی بودنش . و لذا غرور زنانه همواره به لحاظ اخلاقی هم موجب حفظ عصمت و عفّت است که در نقطۀ مقابل فحشاء قرار دارد که عین بی غروری زن می باشد : زن همچون یک سوراخ ! ولی غرور مردانه حتّی به لحاظ اخلاقی هم موجب تجاوز و شهوت پرستی اوست و او را تماماً مترادف با آلت جنسی اش می سازد و نه چیزی بیشتر . به همین دلیل غرور برای مرد بی تقوائی می آورد ولی برای زن تقوا آفرین است . برای مرد موجب بی ارادگی و رسوائی است و برای زن موجب خویشتن داری و عزّت نفس .

بنابر این غرور برای مرد در قلمرو اندیشه موجب پیدایش استبداد ایدئولوژیکی است چه مذهبی و چه علمی و فنّی و فلسفی . و این غرور در قلمرو غرایز و عواطف موجب فساد اخلاقی و فحشای رفتاری در مرد می شود که امروزه لباس هنر بر تن کرده است و افتخار هم می کند.

بنابر این غرور به معنای خود ـ شیفتگی و خود ـ ستائی برای مرد تماماً فساد و تباهی و حماقت به بار می آورد زیرا مرد بی ذات است الاّ اینکه در قلمرو معرفت نفس موفّق به یافتن خدا (ذات) در خود شده باشد که در این صورت آن خود ـ پرستیِ عرفانی پدید می آید که در ادبیات عرفانی شاهدش هستیم و نیز در کلام علی(ع) . که البتّه این نوع خود ـ شیفتگی در عمل اجتماعی تماماً ادب و تواضع و مهر و ایثار و صلح و خدمت به مردم است که عارفان و امامان مظهر چنین واقعه ای می باشند . این خود ـ پرستی عین خداپرستی است و در شأن این مردان می باشد و برحقّ است زیرا به حقّ "خود" که همان خداست رسیده اند و لذا این خود ـ پرستی واقعی می باشد . در حالیکه غرور یک انسان بیخود و بی ذات و از خود ـ بیگانه به این دلیل زشت و تبهکارانه و رسواست که بر هیچ حقّی نیست زیرا داری "خود" نیست . آنچه را که او می پرستد وجود ندارد و تماماً ظلمت پرستی نفس است که به ظلم می انجامد . خداوند مظهر مطلق غرور است و لذا "غارّ" از جمله صفات اوست زیرا فقط خداست که خودش می باشد و مابقی مخلوقات در درجات بیخودی بسر می برند الاّ انسانهای کامل و به خدا رسیده که هرگز از خود سخن نمی گویند بلکه فقط از خدا سخن می گویند . بنابر این میزان "من" و منیّت یک مرد همان میزان کفر و جهل و جنون اوست . ولی غرور زنانه امری دگر است و به همین دلیل چاپلوسی و طنّازی و عشوه گری زن تماماً موجب تباهی اوست و عامل از خود ـ بیگانگی اش . تواضع ، ادب مرد و هویّت اوست ولی غرور موجب ادب و هویّت در زن می شود . باز به قول علی(ع) "هر چه که برای مرد نیکوست برای زن زشت است ." به همین دلیل برابری زن و مرد عیناً به معنای برابر سازی خوبی و بدی می باشد و این همان بی هویّتی و گمراهی است که زمینهٔ فساد اخلاقی و هرج و مرج می گردد . و اتّفاقاً آنان که بیشتر شعار برابری می دهند به لحاظ شخصیّتی متشنّج ترین افراد هستند و این بدان معناست که فطرت انسان هرگز به انسان این امکان را نمی دهد که خوب و بد را مساوی بنگرد . یعنی زن و مرد را . زیرا قلمرو ظهور و تشخیص خوب و بد همانا تفکیک شدن وجود انسان به دو صورت مرد و زن است . ولذا حماقتی بیشتر از این نیست که کسی هر معنا و ارزش و صفتی از خودش را عیناً در جنس مخالفش هم مترادف بخواهد . این حماقت علّت العلل همهٔ جدالها و سوء تفاهمات زناشوئی است که عموماً از طرف مرد القاء و اشاعه می شود که نشانی از غرور مردانه است که "ارزش" را فقط مردانه می خواهد . این همان مرد سالاری تاریخی است که در تمدّن مدرن عنوان "برابری" را یافته و تقدیس می شود . این عنوان بخش عظیمی از غرور و حماقتهای مردانه را پوشش داده و به غایت فریبندگی رسانیده و زنان را هم به جنون کشانیده است و از هویّت ذاتی منحرف کرده و به سوی مردواری و همجنس گرائی سوق می دهد . "برابری مرد و زن" مظهر غایت غرور مرد است که تبدیل به ایدئولوژی شده است که : انسان یعنی مرد !؟ و زن هم باید مرد شود تا انسان باشد ؟!

۳ ـ غیرت :

شاید "غیرت" ، مردانه ترین صفت مرد باشد و در عین حال دیالکتیکی ترین صفت مردانه .

"غیرت" به لحاظ واژه از "غیر" و "غیریّت " و غیر پرستی است به معنای متجلّی ساختن "خود" در غیر . این غیر پرستی ظرف ظهور اشدّ خود پرستیِ بیرونی مرد است تا جائیکه مرد، چیزی در بیرون از خود را عین ذات خود می یابد و تقدّس می بخشد . چنین غیری مسلّماً در مرکز همهٔ غیرها همانا زنِ محبوبِ مرد است که عین جمال ذات و ناموس مرد محسوب می شود . در فهم صفت "غیرت" بایستی معنای ناموس و قداست و بکارت درک شود . میزان غیرت مرد نسبت به چیزی همان میزان عشق و پرستش او به آن چیز است و میزان از خود ـ بیگانه شدن او در آن چیز . آن چیز می تواند هر چیزی به غیر از زن هم باشد مثل املاک یا آثار هنری. غیری که توانسته باشد تماماً بر جای "خود" و هویّت مرد نشسته باشد همان غیرت مرد و مظهر قداست و شرف و ذات مرد است و پرستیده می شود و مرد برای حفظ تمام عیارش جانفشانی می کند . و بی شک هیچ چیزی همچون زن نمی تواند چنین نقشی را برای مرد ایفا نماید و مابقی چیزهای محبوب در نزد مرد در حکم زیر مجموعه می باشند .

زن به مثابهٔ ذاتِ برون افکنده شدهٔ مرد ، همان خودِ باطنی و هویّتِ روحی مرد و عین روح مرد است که "غیر" شده است و لذا این غیر از تن مرد به مرد خویشتر است . و این همان غیرت است که میزان قدرت و شدّت آن همان میزان عشق مرد به زنی می باشد که عین احساس مالکیّت قلبی می باشد و میل به بلعیدن تمام عیار وجود زن دارد و لذا این غیرت مرد برای زن به همان میزان که به لحاظ عاطفی ارضاء کننده است به لحاظ دنیوی و استقلال وجودی زجرآور و گاه نفرت انگیز می شود و رابطه را به نابودی و انتقام می کشاند . این غیرت در آن واحد برای طرفین هم احساس وجود است و هم احساس هراس و زجر و نابودی زیرا هر آن در خطر از دست رفتن و به سرقت رفتن و خیانت است و لذا میزان غیرت که همان عشق و احساس مالکیّت است تماماً بر دغدغه و تردید و بد بینی قرار دارد و لذا چنین روابط شدیدی عمری بس کوتاه و دردناک دارند و به عداوت می رسند و گاه فاجعه پدید می آورند .

غیرت دربارهٔ خانه و میراث و املاک و نژاد و زادگاه و وطن نیز تماماً آبشخوری جز غیرت دربارهٔ زن محبوب ندارند. در فرهنگی که غیرت ناموسی شدیدتر است احساس وطن پرستی و نیز نژاد پرستی هم شدیدتر است و این دو رابطه ای مستقیم و محسوس دارند که به لحاظ ارزیابی اخلاقی و قضاوت منطقی به همان شدّت که دارای خیر است شرارت بار نیز می باشد . مثلاً آنچه که "تعصّب" نامیده می شود رابطهٔ مستقیمی با غیرت ناموسی دارد که هم می تواند خیر باشد و هم شر . و خیر و شر این معنا در آن واحد حضور دارد و توأم است. آنچه که "مسئولیّت" هم نامیده می شود دقیقاً دارای این صفت دوگانه و دیالکتیکی است .

به لحاظی می توان مردان را به دو دسته کلّی تقسیم کرد : مردان باغیرت و مردان بی غیرت. که معمولاً اکثریّت مردان سنّتی باغیرت محسوب می شوند و این صفت در مردان روی به افول است. مرد باغیرت دارای احساس مسئولیّت شدید و قدرت ایثارگریهای خارق العاده است ولی در عین حال مردی خشن و مغرور و مستبد و چه بسا تجاوزگر و ظالم و در امور عقلانی کم ظرفیّت می نماید و اصولاً فردی نژاد پرست می باشد . در نقطهٔ مقابل مرد بی غیرت هم مردی بی مسئولیّت و عیّاش و لاابالی و در عین حال رئوف و انعطاف پذیر و به اصطلاح دموکرات است و

بی رگ. درست در نقطهٔ مقابل غیرت ناموسی همان ایدئولوژی ای قرار دارد که موسوم به "برابری زن و مرد" است. که از منظر غیرت ناموسی عین بی غیرتی می باشد . گویا از منظر ایدئولوژی برابری زن و مرد ، مرد حق ندارد که زن را مظهر و اسوهٔ ذات و هویّت و قداست باطن خود تلقّی کند و بلکه بایستی ناموسِ ذاتی خود را به ارادهٔ خود به دست غیر بسپارد و به این کار افتخار کند . در این ایدئولوژی مرد مجبور است که ذات خود را در چیزهای دیگری جستجو و متجلّی سازد مثلاً در جامعه ، در حکومت ، در علم ، در هنر ، در فلسفه و... و در مالکیّت ها. به همین دلیل این ایدئولوژی اساس تمدّن مدرن غربی شده است که ناموسی جز مالکیّت اقتصادی نمی شناسد و حقّ اوّل با مالکیّت اقتصادی است . و سایر حقوق بر مدار این حق در گردش است و معنا می یابد حتّی امر ازدواج . این همان معنای ذاتی نظام سرمایه داری است که از اعماق نظامهای اقتصادی قدیم سر برآورده و تکمیل گردیده است ، از اعماق نظام مالکیّت ارضی "فئودالیزم" و برده داریهای گوناگون . بهرحال بی غیرتی مرد نسبت به زن ریشه در اقتصاد پرستی ها و مادّه پرستی بشر دارد و درواقع ریشه در تملّک مادّی بشر دارد و از قدیم الایّام معضلهٔ غیرت ناموسی هرگز در دربارها و فئودالیزم رگ و ریشهٔ معتبر و جدّی نداشته و نمایشی بیش نبوده است و به همین دلیل بیشترین فساد جنسی و هرج و مرج اخلاقی هم در این طبقات وجود داشته است .

از قدیم الایّام غیرت جنسی ریشه در طبقات فقیر جامعه داشته که امکان مالکیّت های اقتصادی شدید و قدرتمندی نبوده است . فقیرترین مردان، غیورترین مردان بوده اند زیرا جز زن خود هیچ چیز دیگری را نمی توانستند تحت مالکیّت کامل و مطمئن خود درآورند و در آن احساس وجود نمایند. به همین دلیل اخلاق دینی زناشوئی هم در طبقات پائین جامعه شدیدتر حکم فرما بوده است. ولی فقط در نظام سرمایه داری و امپریالیزم صنعتی است که برای اوّلین بار بی غیرتی مرد مبدّل به یک ایدئولوژی افتخارآمیز و علنی شده و در جهان تبلیغ می شود: ایدئولوژی برابری زن و مرد. این برابری بیش از هر چیزی، برابری جنسی را تبلیغ و تداعی می کند که در مدرن ترین جنبهٔ حقوقی همان چند همسری و بی همسری است که به سوی انهدام ازدواج دائم و خانواده پیش می رود . یعنی زن هم می تواند همچون مرد با چند تا مرد همخوابه شود و این به معنای فروپاشی غیرت به لحاظ تاریخی می باشد که در تمدّن جدید آغاز شده و به سرعت به پیش می رود. به لحاظی می توان این تمدّن مدرن را "تمدّن بی غیرت" نامید که با ایدئولوژی برابری و آزادی عمل می کند و توجیه و تقدیس می شود.

به نظر می رسد که این بی غیرتیِ تاریخی به صورت جبری بر بشریّت فرود آمده است و سراسر جهان را درمی نوردد. این جبر می تواند زمینهٔ رجعت انسان به خودش باشد و راه معرفت نفس و جستجوی هویّت درونی را هموار نماید ولی آنچه که تاکنون رخ نموده عمدتاً و اساساً رجعت بشر به پول و قدرتهای تکنولوژی بوده است و امروزه انسانها چه مرد و چه زن فقط به حساب بانکی و مالکیّتهای اقتصادی و اتومبیل و خانه و لباس و جواهرات خود غیرت دارند و به پُست و مدرک و موفقیّت های اجتماعی و سیاسی و شغلی خود .

باز هم علی(ع) در این باره می فرماید : "بی غیرتی مرد از کفر است و بی غیرتی زن هم از ایمان است " و به بیان دیگر غیرت مرد از ایمان اوست و غیرت زن هم از کفر زن است . عکس این امر دربارهٔ "غرور" بیان شده بود . اگر غیرت زن از کفر است بدان دلیل است که زن، خود هویّت ذاتی و عین ظهور ذات است و دارای احساس وجودی فی نفسه می باشد و لذا غیرپرستی او همان مرد پرستی و غیرت دربارهٔ مردش است که بایستی کفرش تلقی شود ولی

غیرت مرد نسبت به زنش از ایمان است ، به شرط اینکه خودش هم نسبت به این غیرتش غیرت داشته باشد و به زنش وفادار باشد و حقوق زنش را ادا نماید و به زنان دیگر چشم طمع نداشته باشد و مرد هوسباز و عیّاشی نباشد . آن غیرتی از مرد که قرین صفاتی چون نژاد پرستی و تجاوز و ستم و عصبیّت و جاهلیّت است مختص مردان عیاش و هوسباز است که فقط زن را موظّف به وفا می دانند و خود را مبرّا از حیا و وفا و عصمت می پندارند چون که "مرد" هستند یعنی قدرتمند! این نوع غیرت در حقیقت یک غیرت منافقانه و دروغین و نمایشی است همچون دین ریائی که فقط آداب عبادی دارد و بس و در عمل زندگانی هیچ به کار نمی آید و هر ستم و دزدی و زنا و خیانت را مصلحت می داند . کسی که به زنش قلباً غیرت داشته باشد او را جمال دل خود می یابد و لذا به او ستم و تجاوز نمی کند و او را بردهٔ خود نمی خواهد و مظهر ارادهٔ به قدرت و هوسبازی خود نمی کند و ظرف شهوت خود نمی سازد و مردی واقعاً مؤمن و پاک و باوفا و با عصمت و خردمند و عادل است . آنجا که محبّت قلبی و معرفت دینی و تقوا باشد غیرت است و این غیرت ربطی به احساس مالکیّت و برده داری ندارد و بلکه ضدّ آن است . آنچه که زنان را به عداوت با غیرت مردان می کشاند درواقع بی غیرتی و بی محبّتی و بی وفائی مردان است که در مواقع تجاوز و ستم و زورگوئی لباس غیرت و ناموس بر تن می کند. و این اشدّ مکر و ستمگری مرد دربارهٔ زن است. مردی که زنش را قلباً دوست بدارد و نسبت به او غیرت داشته باشد او را آزاد می گذارد و از آزادی او حراست می کند همانطوری که هیچ مردی اسارت خود را دوست ندارد ، نمی تواند محبوب خود را اسیر داشته باشد . مردی که زن خود را برده و اسیر و مرید ارادهٔ خود بخواهد او را دوست نمی دارد و لذا نسبت به او بی غیرت است . یعنی او را خویش نمی داند بلکه غیری می داند که به چنگ او افتاده است . احساس او نسبت به زنش مثل احساس او نسبت به املاکش می باشد و او را شیئی متحرّک از مایملک خانه اش می بیند که هرگاه که اراده کند باید تسلیمش باشد . چنین مردی از زنش دو چیز می خواهد : آشپزی و همخوابگی . و این تمام غیرت چنین مردی نسبت به زن خویش است . و هر زن دیگری که بتواند این دو کار را برایش انجام دهد و بهتر و بیشتر انجام دهد ارجح است.

بهر حال غیرت برحق و صالحانه و قلبی مرد نسبت به زنش نیز عمری دارد و جاودانه نمی پاید و مرد فقط در رعایت این غیرت و حقوق مربوط به آن است که خود را در این جهان هستی یک غریب و غیر می یابد و بی ذات و بیگانه از خود . این احساس در روابط جنسی دو صد چندان شدید تر درک می شود . مردی که این غیرت و آداب و حقوقش را صادقانه ادا نماید بالاخره می تواند روی به سوی خویشتن کند و ندای باطن خاموش خود را از ظلمتکدهٔ اندرونش بشنود و از غربت در جهان نجات یابد و ذات فوق مادّی و نژادی و غریزی و جانوری اش را در اعماق باطن خود بجوید و بیابد و از اسارت و دریوزگی "غیر" و از جنون غیرت برهد و بر خویشیّت وارد شود . در اینصورت است که به تدریج جهان بیرون را هم خانهٔ خویش می یابد و با جهانیان به صلح می رسد و خویش می شود مخصوصاً با همسرش . و در اینجا همسرش را غیر نمی یابد که بخواهد نسبت به او غیرت داشته باشد . این آغاز یک رابطهٔ دوستانه است بر اعتماد و آزادی و استقلال و حرمت متقابل . این دوستی ، اجر غیرتی صادقانه و عادلانه است . آنکه با غیر من صادق و عادل باشد ، خویش و دوست می شود .

جهان غیرت ، جهان غربت است . حقوق غربت تماماً بر شریعت است و آنگاه که این حقوق به کمالش ادا شد جهان دوستی آغاز می شود که جهان معرفت است .

۴ ـ عاشقیّت:

عشق آن ادّعائی است که از جانب مرد نسبت به زنی ابراز می گردد و او را به طور یک جانبه متعهّد به وفائی ابدی و نامشروط می سازد . بدین دلیل به نظر می رسد که به لحاظ منطق و عقل مصلحتی بشر ، دعوی عشق به مثابهٔ اشدّ جنون و حماقت مرد است که خود را به سقوط ابدی می اندازد و حقّ هیچ گلایه ای هم ندارد و به معشوق هم این امکان را می دهد که هر کاری با عاشقش بکند به خصوص اگر با وی عهد رسمی و اجتماعی هم بسته باشد یعنی ازدواج کرده باشد.

تجربه نشان می دهد که زن بسیار به ندرت ادّعای عاشقی می کند بلکه سعی می کند تا به شیوهٔ ویژهٔ خودش که تماماً دلبری است مرد را به سوی ادّعای عشق بکشاند و این ادّعا را از زبانش اعتراف بگیرد . با این اعتراف است که سرنوشت این دو نفر به گونه ای که مطلقاً برایشان قابل پیش بینی نبود به وادی دگری می افتد و آنان را به طرزی افسانه ای به یکدیگر مبتلا و متعهّد و زنجیر می کند و به ذلّتی لذت بخش می کشاند . به عذابی خوش ، به اسارتی عزیز و لذیذ.

از دیدگاه منطق روانشناسی که همان منطق منافع مادّی بشر در حیات خاکی است و چیزی جز مصلحت را نمی شناسد عشق و همهٔ فعل و انفعالات آن در طرفین واقعه تماماً جنون و دروغ و تظاهر و خود ـ آزاری و تناقض است و نهایتاً هم به رسوائی و خیانت و اتّهام و عداوت منجر می شود. ولی روانشناسی عشق معمولاً واقعهٔ مابعد از ختم عشق را در طرفین نادیده می گیرد که همان به خود ـ آئی عظیم و هر چند تلخ و دردناک است که انسان را به سوی عقل و صداقتی برتر می کشاند و به شناختن و تصدیق واقعیّت حیات و هستی دعوت می کند . حقّ عشق بین زن و مرد فقط در واقعهٔ مابعدِ عشق است که درک می شود ولی عموماً به حساب عشق و نتایج عشق گذاشته نمی شود . همانطور که حقّ حیات دنیوی بشر هم پس از مرگ است که آشکار می شود . پس فهم حقیقت عشق مستلزم یک باور دینی و ایمان قلبی و معرفت نفس است که معمولاً در روانشناسی ها محلّی از اعراب ندارد.

عشق ، تجارتی یک طرفه است که زن با نازش آن را بنیاد می نهد و لذا در وادی عمل و قانون عرفی هم هیچ تعهّدی ندارد و درواقع بَرندهٔ این تجارت می باشد همانطور که مرد با ابراز این ادّعا ، تماماً بازنده است . این برندگی زن و بازندگی مرد هم سطحی و موقّتی می باشد . زن خردمند هم کسی است که در این تجارت روحانی دعوی نماید و خود را مخاطب و مسئول قرار دهد . این رندی زن نهایتاً به زیان اوست و این لودگی مرد هم نهایتاً به سود او تمام می شود .

وقتی که مردی به زنی ادّعای عشق می کند ، خود را به طور ابدی و یکطرفه و نامشروط به آن زن وفادار می سازد . و این جدّی ترین وفای مرد به خویشتن است و به میزانی که مردی در این وفا صادقانه بماند ، موفق به کشف آن گوهرهٔ باطنی در خودش می گردد که عامل عشق بوده است . این گوهره بدون شک همان خداست .

عشق مرد به زن و ادّعای این عشق و وفای به این عشق و ادای حقوق آن ، تماماً همان تعهّد و وفا و عشق مرد به ذات خویشتن است که در وجود زن چشمک می زند و ذات اندرونی مرد را ندا می دهد . به همین دلیل عشق به زن

اگر به صدق و وفا و عدالت باشد زمینهٔ عشق مرد به حقیقت و معرفت نفس است و او را به خدای باطن خود می کشاند و عارف می سازد . همهٔ عارفان بزرگ دارای چنین تجربه ای موفق در بیرون بوده و در این امر تماماً وفا نموده اند حتّی اگر معشوق هم تماماً جفا کرده باشد . و اینکه سنّت معشوق بر جفاست و سنّت عاشق بر وفا.

وفای مرد به معشوقش در حین جفای معشوق ، عالیترین و محسوس ترین تمرین خود ـ شناسی است و لذا به سوی خداشناسیِ باطن میل می کند . فقط چنین خدائی ، خدای قلبی و انسانی و خودی و توحیدی است و خدای ذهنی همانطور که نشان داده ایم درواقع خدای کفر و از خود ـ بیگانگی مرد است که درواقع در حکم مخلوق و بازیچهٔ مرد است و آن شیطان است که در همان حال ارادهٔ مرد را به بازی می گیرد . خدای واقعی و خالق فقط در عشق مرد به زن و وفای او و صدق و عدالت و رعایت حقوق دینی و صبر او بر این عشق است که در باطن مرد رخ می نماید و با او ارتباط برقرار می کند و عین خود اوست .

خود شناسی ـ خداشناسی فقط مربوط به قلمرو معرفت و دین است که در عشق بین دو جنس مخالف پدید آمده باشد و تکامل یابد . به همین دلیل است که عرفان مولود عشق زمینی بشر است و نه فلسفه بافی و شعر و شاعری .

صبر و وفای در عشق تماماً به طور طبیعی مولّد اخلاق دینی و فطری است و عاشق را به سوی معرفت نفس می خواند و به خدا می رساند .

و نیز دعوی عشق و بازی با معشوق و فسق و فرصت طلبی و بی وفائی در این ادّعا نیز قلمرو اشدّ تباهی و عذاب و گمراهی مرد است . مرد در ادّعای عشق یا به خدا می رسد و یا خود عین شیطان می گردد . بهر حال به غایت می رسد . یا به غایت خود و یا به غایت غیر .

عاشق باش ، ادّعای عشق کن ، وفا کن ، عصمت گزین ، و خدمت کن و مرید باش و هیچ توقّعی نداشته باش و صبور بمان : این است آداب عشقی که مذهب ناب و معرفت توحیدی پدید می آورد و اهلش را عارف و بی نیاز و سلطان وجود می کند و خلیفهٔ خدا بر روی زمین .

مردی که صادقانه و تا آخر محبوبش را بپرستد و عملاً مریدش باشد در خودش به خدا می رسد و اینست اجر عشق و حقّ عشق و مقصود عشق .

۵ ـ مستی :

مستی یعنی بیخودی و مدهوشی . و مرد طبعاً مست است زیرا بی ذات و بی خود و مدهوش است. و چون بر این بی خودی خود اعتراف ندارد و تصدیقش نمی کند و بلکه آنرا منکر است لذا به مستی خود پشت کرده و در خماری می افتد و از اینجاست که محتاج به مست شدن تصنّعی است و از فرط تکبّر و انکارش نسبت به واقعیّت آنچه که هست . و لذا در این مستی های مصنوعی به واسطهٔ الکل و مخدّرات جبراً روی به خود می شود و تکبّرش می شکند و لذا برای لحظاتی احساس بی خودی می کند . یعنی طبیعی می شود و رفتار متواضعانه از وی صادر می گردد و برای خویشتن و دیگران قابل تحمّل تر می گردد . ولی او معتاد می شود و برای رسیدن به مستی که همان حالت طبیعی

نفس است محتاج هزینه کردن و رسوائی هاست که تازه دیگر به آن مستی اوّلیه نمی رسد و بیمار می گردد و در این بیماری دچار شکست دائمی کبر و غرور و انکار و کفرش می شود و بدین طریق تعادل وجود پدید می آید .

پس اعتیاد ، عذاب کبر و کفر و انکار نسبت به بی خودیِ خویشتن است . پس ترک اعتیاد هم راهی جز توبه از این تکبّر و انکار ندارد . زیرا آنکه می گوید "من، خودم هستم " کافر است هر چند که آداب شرعی را تماماً به جا آورَد در عمل ظالم و تجاوزگر است .

پس اگر امروزه به لحاظی عصر اعتیادها و تخدیرهاست بدان دلیل است که عصر فزایندهٔ کبر و غرور و منیّت های مالیخولیائی است که به واسطهٔ علوم و فنون پروار می گردد . و اگر این اعتیادها نبود و این زنجیرها بر کبر و انکار و کفر مرد نمی بود ، چه بسا تاکنون نسل بشریّت منقرض شده بود.

اعتیاد یک مرض مردانه است زیرا مستی و بی خودی هم یک هویّت مردانه است که چون واقعیّت طبیعی اش انکار می شود جبراً و به طور مصنوعی بر مرد واجب می شود و او را مبتلا می سازد تا طبیعی شود یعنی مردانه .

و مرد به میزانی که زن را منکر است و نیاز جنسی و روانی خود به او را انکار می کند و او را تحقیر می نماید و به حقوقش تجاوز می کند این بی خودی ذاتی خود را نمی بیند و آن را در زن نمی یابد و لذا در قحطی ذات می ماند و محتاج به مستی های مصنوعی می شود.

اعتیاد ، نشانهٔ بارز کبر و ستم مرد نسبت به زن است . و زنان را نیز مردان به عمد معتاد می کنند تا بی هوش و بی خود سازند و تصاحب نمایند و بتوانند با وی هر چه که خواهند بکنند.

ترک اعتیاد برای زن بسیار آسان و فقط جنبهٔ جسمانی دارد و فقط کافیست که از اسارت آن مرد رها گردد . ولی ترک اعتیاد برای مرد یک واقعه و انقلاب روانی را طلب می کند و آن توبه از کفر و انکار و تکبّر نسبت به حقّ زن است و رویکرد به خدا و معرفت نفس .

پس واضح است که این عرفان مُرفینی رایج در جامعه ربطی به معرفت نفس و دین و حق پرستی ندارد و بلکه اشدّ نفاق است و غایت جهل و کبر وغروری که در شعر پنهان شده است . شیطانی که کوس انا الحق می زند . به همین دلیل همهٔ این به اصطلاح عارفان مرفینی در اشدّ تضاد و عداوت و تشنّج نسبت به وجود زن قرار دارند . این عرفانِ ضدّ عرفان محصول عداوت با زن است . آنکه مستِ بی خودیِ خویشتن و اهل معرفت نفس است به واسطهٔ الکل و افیون و بنگ ، خمار می شود .

چون "خود" ذاتاً بی خود است رویکرد به خود (معرفت نفس ـ عرفان) موجب ظهور مستی می شود و این همان معرفت است که اهلش را از مستی های مصنوعی بی نیاز و بلکه بیزار می سازد . و این راز مستی مرد است .

و امّا راز بیزاری زن نسبت به معرفت نفس همانا راز خماری اوست زیرا زن به مثابهٔ ذات و خودیّت انسان چون روی به خود می کند ، مستی اش از بین می رود و این علّت العلل بیزاری طبیعی زن نسبت به هر معرفتی خاصّه خود

شناسی است . بیزاری زن نسبت به فلسفه ها و فلسفیدن که جوهرهٔ خودشناسی دارند نیز از همین روی می باشد . زن "هست" و احساس می کند که این "بودن" کافیست و لذا زن در رویکرد به جهان بیرون است که احساس مستی می کند. در پرستش زیبائیها و تزئین محیط خویش به مستی می رسد . به همین دلیل ظاهر پرستی و تزئین و زیباسازی محیط زیست از جمله خانه داری و تجمّلات قلمرو مستی های زنانه هستند . چون زن دارای هستی فی نفسه و معناست و گوهرهٔ حیات را در خود داراست لذا فقط کمبود زیبا سازی بیرونی را دارد . و زن طبیعی اینگونه است که بر اساس غرایز زیست می کند ولی این زیستی کور و جانوری است و کفاف حیات انسانی او را نمی کند.

مرد چون دارای معنای ذاتی و اندرونی نیست (که نقد و حاضر باشد) نیاز شدیدتری به معناجوئی و باطن گرائی و اندیشه و معرفت احساس می کند و این همان نیاز به مست شدن است ، مست بودن ، احساس وجود ! وجود از مصدر "وجد" است که همان ریشهٔ "وجدان" است و هم به معنای شور و شوق و مستی . برای انسان ، احساسِ بودن همان مست بودن است . این مستی در زن نقد و حیّ و حاضر و فعّال است و فقط کافیست که نیازهای ابتدائی اش فراهم آید . آنچه که موسوم به ظاهر پرستی و تجمّل گرائی و صورت پرستی و تزئین گرائی و غریزه سالاری در زن است بدین معناست زیرا او کمبود معنا نمی کند یعنی کمبود مستی نمی کند یعنی دارای احساس وجود طبیعی و ذاتی در خویشتن است و فقط کافی است که زندگی راحت و بی دردسری داشته باشد و حداقل نیازهای غریزی اش تأمین گردد .

ولی زن نیز در بلند مدّت نیازمند معرفت است وگرنه دچار غفلت و سهویّت نسبت به خویشتن شده و مواجه با قحطی وجودی می شود و افسرده می گردد و لذا برای جبران این قحطی به هوس بازی روی می آورد و تجمّل پرستی هائی که گاه او را به فساد می کشاند.

"وجود" برای انسان حاصل "معرفت بر وجود" است . وجود انسانی همان نور معرفت است و اینست انسانیّت ویژهٔ حیوان دوپائی که دچار شدید ترین غرایز و حرص هاست . معرفت بر وجود موجب درک و شکر وجود می شود و این "شکر" موجب افزایش و توسعه و تجلّی و تجدید وجود می گردد وگرنه وجود به قحطی می رود و به حرص و شهوات و امیال جنون آمیز می گراید و صاحبش را به تباهی می کشاند .

مرد بایستی وجود را یعنی ذات را بیابد (به واسطهٔ معرفت نفس) ولی زن فقط کافیست که وجود را ببیند یعنی آنچه که هست را زیر نظر داشته باشد و فراموش نکند . جهل زنانه حاصل این کوری و فراموشی است که او را به قحطی کشانیده و دریوزهٔ هوس مردان می سازد .

در وادی عمل آنچه که وجد وجود را برای زن ممکن و نقد می سازد وظیفه شناسی و حفظ عصمت و عفّت و خویشتن داری و حیاست . حیات انسانی زن منوط به حیای اوست . حیا و حیات واقعه ای واحدند .

خویشتن داری در زن عین نظارت بر خویشتن و حضور در خویشتن و نقد ساختن وجود خویش و پیشگیری از نسیان است.

بنابر این معرفت زنانه و معرفت مردانه ماهیّتاً متفاوت هستند . و لذا عرفان در زن و مرد دو نمود کاملاً متفاوت داشته است.

بودنِ فیزیکی و جانوری برای انسان کفایت نمی کند . آنچه که در فلسفهٔ هگل موسوم به "شدن" است که راز تکامل نامیده می شود ، در وادی عمل بر بستر دین داری صادقانه ممکن می آید که موجب معرفت وجودی و باطنی می شود و در غیر اینصورت آنگونه که هگل معتقد است به صرف خود- آگاهی ذهنی و فعالیّتهای علمی و صنعتی و هنری و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی، هیچ وجودی روحانی برای انسان رخ نمی دهد و بلکه موجب از خود - بیگانگی بسیار پیچیده تر میشود همانطور که در تمدّن مدرن شاهدیم. تمدّن مدرن که قلمرو اشدّ فعالیّتهای علمی - صنعتی - هنری و سیاسی بشر است ابطال نظریهٔ هگل را نشان می دهد که "علم" به زعم او که قلمرو "شدن" انسان است مبدّل به قلمرو تباهی و سقوط بشر حتّی از حیوانیّت گشته و او را به خود - براندازی کشانیده است.

"شدن" حاصل معرفت نفس ناشی از زندگی دینی می باشد نه زندگی علمی - فنّی . مگر اینکه حیات کُفرانه و دوزخی را هم که همان حیات علمی - فنّی منهای دین است نوعی "شدن" بدانیم: شدنی دوزخی و ظلمانی و مالیخولیائی! وجودی دوزخی و مستیِ دوزخی و وجدی دوزخی که بدون واسطهٔ انواع موادّ مستی زا، امکان ادامه ندارد و این مواد از باطن دانش و فن مستمراً تولید می شود و بشر را مستمراً به سوی کرختی و مدهوشی و مرگ فزاینده سوق می دهد تا امکان این "شدن" فراهم باشد و کسی از قلمرو آن نگریزد .

این سخن هگل درست است که بدون "شدن" ، هستی انسان عین نیستی درک می شود و بود و نبود یکسان است همانطور که بود و نبود خدا یکسان به نظر می رسد زیرا خداوند محتاج "شدن" نیست . ولی انسان برای درک خداوند که همان درک و دریافت وجود است محتاج "شدن" است که در جریان این "شدن" ، یک در میان ، بود و نبود را در مراتب و انواع می آزماید . این "شدن" همان دیالکتیک بود - نبود در انسان است . در عرصهٔ فلسفه و منطق مدرن هیچکس از هگل بیانی عرفانی تر و توحیدی تر عرضه نکرده است . به لحاظی ، توحید به عنوان علم و درک ذهنی ، بیانی کاملتر از این نیافته است . و وحدت اضداد در فلسفهٔ هگل جامعترین و جهانی ترین بیان ها را در تاریخ اندیشه یافته است که هیچ امری را فرو نگذاشته است . ولی علم توحید برای رسیدن به توحید کافی نیست .

علم گرائی افراطی در فلسفهٔ هگل و کم بها دادن تا سرحدّ اصلاً بها ندادن به اخلاق دینی موجب شد که کلّ فلسفهٔ هگل در قضاوت نهائی دربارهٔ زندگی بشر بر روی زمین منجر به احکامی شود که توجیه و تقدیس اشدّ ستم و استبداد و فرمالیزم گردد . در قلمرو جامعه عین ارادهٔ به قدرت و تقدیس امپراطور و امپریالیزم است و در قلمرو فرهنگ هم هیچ جائی برای دین و معرفت دینی باقی نمی ماند و "هنر" خلیفهٔ مذهب می شود و توجیه گر "هنر برای هنر" است که موجب وجدِ وجود می شود !؟

هگل و فلسفه اش یکبار دگر در قرن بیستم در فلسفهٔ هایدگر خود نمائی کرد که این بار علناً بساط لامذهبی و نیهیلیزم فلسفی را گسترانید که تکنولوژی را تجسّم برون افکنی ذات انسان تلقّی کرد و در این برهوت بی روح و قحطی وجود ، هنر را پیش روی نهاد تا جبران کنندهٔ معنویّت باشد و مستی آورد . ولی این جناب هنر بدون الکل و محرّکات شیمیائی و مخدّرات نو به نو لحظه ای هم نمی تواند مستی زا باشد و به بشر القای معنویّت نماید . این هنر خود محصول این مواد است و بدون این مواد قابل مصرف هم نمی باشد . فلسفهٔ هگل هم فلسفهٔ شراب است به همین دلیل اگر کسی در حال عادی "خماری" سئوالی دربارهٔ فلسفه اش می نمود او کیش و مات می شد و در جائی گفت : "آن موقع که این مطالب را می نوشتم می فهمیدم ولی حالا فقط خدا می فهمد."؟ اصولاً بسیاری از فلسفه های مشهور در

تاریخ جهان محصول مستی های مصنوعی هستند . علاقهٔ شدید بوعلی سینا به شراب و افلاطون بـه افیون مشـهور و واضح است . حتّی افلاطون برای رشد فلسفی ، افیون را به حکیمان تجویز مـی نمـوده است و "معجون افلاطون" کـه ضرب المثل شده امری واقعی بوده است . و حتّی مرگ ارسطو شاگرد افلاطون به واسطهٔ مصرف افراطی این معجون بوده است که حتّی به خود کشی عمدی هم تعبیر گشته است.

بنابر این می شود درک کرد که فلسفه ها بـه عنـوان عـالیترین حدّ تولید معنـوی مـرد در طول تـاریخ، ریشـه در مستی های مصنوعی داشته است و معلول آن است .

ادبیات مدرن جهان و مخصوصاً ادبیـات داسـتانی کـه جـایگزین ادبیـات فلسـفی گردیـده است و همچـون فلسـفه هـا دارای مکاتبی گوناگون گشته است علناً محصول مستی های تصنّعی نویسندگان بزرگ است . بسیاری از این نویسندگان علنـاً دائم الخمر بوده اند . این مسئله در سایر هنرهای مدرن به مراتب شدید تر و علنی تر حضور دارد که عملاً کلّ بشریّت را به سوی مستی و تخدیر می کشاند و بـدون این مـواد نشـئه زا این آثـار مصرفی نخواهد داشت . و اینست معنویّت مردانه در تمدّن مدرن و احساس وجود مردانه و غایت مـذهب مردانـه ای کـه از دین و معرفت دینـی و خـود ـ شناسـی واقعی روی گـردان اسـت و بـالاخره توانسـته اسـت کـه روانشناسـی را عین معرفت معرّفـی کنـد و هنرهـا را هـم عین شریعت.

داستایوفسکی و نیچه بعنوان دو تن از بانیان اوّلیهٔ روانکاوی اعماق بشر ، هر دو مبتلا به مستی و نشئگی مصـنوعی بودند ، به الکل و افیون . اکثریّت ادامـه دهندگان این معنویّت مـدرن هم کمـابیش در نـهان و آشـکار چنین گرایشـاتی داشته اند . ارزش و بی ارزشی این آثار همـانگونـه که در آغاز این مقاله نشان داده شد مربوط به حقّ و ابطـال مسـتیِ طبیعی و مستی تصنّعی است.

علاوه بر اینها شاهد تبلیغ افسانه وار "مستی" در ادبیات عرفانی ایران نیز هستیم کـه حـافظ و خیّـام از مشـهور تـرین مبلّغان این مستی می باشند و کلّ آثارشان مست است و مبلّغ مستی . و جنگ بین شراب انگوری و شراب طهوری در تفاسیر قدیم و جدید نیز جنگی جاهلانه است زیرا ذاتِ مستی انسان درک نشده است . زیـرا "مسـتی" همـان ذات خلقت بشر است که بی خود و مدهوش است و به این آسانی میل به خود و خودیّت ندارد الاّ به یاری مستی های تصنّعی .

در اینجا بهتر می توان مقام عظیم و استثنائی پیامبران و اولیاء و عرفای حقه را درک نمـود کـه چگونـه بـدون اسـتفاده از مستی مصنوعی به "خود" رسیدند و یگانه شدند و کمال مستی ابدی را بنیاد نـهادنـد و مست ترین انسـانـهای تـاریخ شدند و کلّ بشریّت را به وسوسه انداختند تا راه و روش ساده تری از مستی را بیابنـد . مـا این مسـتی را نیـز "مسـتی ضدّ مستی" می نامیم که مولّد عرفانِ ضدِّ عرفان است : عرفان و مستی جعلی !

بشر یک "جعل" است . طبق منطق قرآنی نیز کلّ عالم و آدمیان "جعل" هستند . واژهٔ "جعل" در قرآن عیناً مترادف بـا معنـای آفرینش و پیدایش است . بدین ترتیب کلاً می توان گفت که انسان یـک خدای جعلی است که بایستی به اصل خـود برسد . این اصیلان و واصلان بـه "اصل" در مرحلـهٔ نخست پیـامبران خدا بـوده انـد و سپس عـارفـان کامـل . و مـابقی بشریّت در درجـاتی از جعلیّت وجود قرار دارنـد و دارای موجودیّتی جعلـی مـی باشـند . و بـرای فـرار از این جعلـی کـه

امروزه بیش از هر دورانی آشکار و اثبات می شود ، بشر مستمراً و به طور فزاینده ای محتاج به مواد و داروهای مست و مدهوش کننده شده است . داروهای موسوم به داروهای اعصاب و روان که همه را مبتلا ساخته است یک مستی قانونی و علمی محسوب می شود .

مرد مدرن به میزانی که نابودی خود را در جهان بیرون و در قلمرو دانش و فن و سیاست ها شاهد است شدید تر میل به مست شدن دارد . زنان مردوار هم به میزان مردواری خود به مستی و تخدیر میل می کنند .

و کلام آخر اینکه کلّ فرهنگ بشر دو دسته است که یکطرف دین و اخلاق دینی و شریعت ها و عرفان ها قرار دارند و در طرف دیگر دانش و فن و فلسفه و هنر و سیاست قرار دارند . دستهٔ اوّل محصول مستی طبیعی و باطنی است و دستهٔ دوّم هم محصول مستی تصنّعی می باشد : شراب طهور و شراب انگور ! و نیز اینکه فرهنگی بینابینی و مذبذب و دو پهلو هم همواره کمابیش وجود داشته است که فلاسفهٔ عارف مشرب و شاعران بزرگ از بانیان این فرهنگ نوع سوّم می باشند که غرق در تناقض و تردید است و همواره محتاج تفسیر . ماهیّت دوگانه و مذبذب این فرهنگ نوع سوّم به لحاظی فقط بر یک امر استوار است و آن اینکه این دو نوع مستی را به هم آمیخته و نوعی منطق این همانی پدید آورده اند که سراسر مفاهیم این فرهنگ را دو پهلو و متناقض و تفسیری نموده و دریائی سوء تفاهم و بد بینی و گمراهی به همراه داشته است همچون جنگی که دربارهٔ اشعار حافظ و خیّام همواره وجود داشته است که اهل مستی انگوری او را از آن خود می دانند و متشرّعین هم از آن خود . و گاه اشعاری چنان عریان رخ می نماید که متشرّعین را به وحشت می اندازد و به تکفیر این شاعران وامیدارد .

بهر حال بشر فطرتاً و وجداناً در قبال مستی های تصنّعی خود دچار حیا و احساس گناه و خطاست و نمی تواند آن را تقدیس نماید و لذا چنین اعمالی عموماً در خفا صورت می گیرد و این امر خود دال بر حقیقتی قابل تأمّل است.

در فرهنگ دینی در سراسر جهان و خاصّه در مذاهب ابراهیمی شرابخواری و زنا کمابیش در یک ردیف از گناهان قرار گرفته و در رأس گناهان کبیره مستوجب جزاء هستند . چرا؟

شرابخواری تلاش تصنّعی و فیزیکی برای مست شدن و عشق نمائی کردن می باشد و به همین دلیل واژهٔ "عشق" در رأس ادبیات مستانه قرار دارد ، چه از نوع عرفانی و چه بازاری و کاباره ای . زنا کردن نیز نوعی دگر از عشق نمائی است . این هر دو بر محور احساس و ادّعا و معنای "عشق" پدید آمده است و در اخلاق دینی مکروه و یا حرام شده است زیرا در وادی روابط اجتماعی هم مولّد فریبکاریهای عظیم است و انسان در دعویهای عاشقانه اش چه تحت الشعاع مستی شهوانی و چه مستی انگوری همواره راه افراط و تفریط می پیماید و لذا قادر به وفای به عهد و قول خود نیست . در این دو نوع مستی ، افکاری افراطی و کرداری نامعقول و بی ریشه پدید می آید و موجب فریب و گمراهی و عذاب است . گناه بودن این دو نوع عمل مستانه به تجربه و عقل و عرف اجتماعی نیز بدیهی است و حقانیّتش در اخلاق دینی نیز جای تردیدی نیست. این همان عقلانیّت دینی و احکام دینی می باشد که در هر امری برای عقلاء واضح است و لذا عقل و دین از یکدیگر جدائی ناپذیرند و فقط عقلاء بر دینی صادقانه وارد می شوند و به دینی صادقانه تن می دهند زیرا منافع دنیوی خود را نیز در دین می یابند .

مستی مصنوعی موجب ریاهائی بسیار شدید می گردد همانطور که مستی شهوانی هم چنین است . و این دو مستی نیز همواره مکمّل یکدیگرند و لذا مستی و فسق گام به گام رشد می کنند و زنا و ریا معلول یکدیگر هستند و هر دو تحت تأثیر این دو مستی مذکور دعوی عشق و ایثار دارند و از همین طریق موجب فریب می شوند هم فریب خود و هم سایرین .

مرد در حال مستی (انگوری یا شهوانی) عهدی جاودانه می بندد که در حالت عادی آنرا زیر پا می نهد و این موجب تباهی در روابط است . عهد جاودانه بستن با کسی درواقع "خود" را جاودانه به امری متعهّد نمودن است ، "خود"ی که ریشه ای در خویشتن ندارد محکوم به خیانت کردن است . و مستی ها زمینهٔ خیانتهای بزرگ هستند زیرا بستر ادّعاها و عشق ها و عهدهای بزرگند زیرا برای لحظاتی فرد را درون گرا و روی به خود می کند و فرد در "خود" قدرتی عظیم و جاودانه می یابد و آن را به رابطه می کشاند و بر همان اساس عهد می بندد و یا ادّعائی بزرگ می کند. و اشدّ چنین عهد و ادّعائی در رابطه با زن رخ می دهد . به همین دلیل زنان مستی و نشئگی مردان را بدین لحاظ بسیار دوست می دارند ولی بی عملی و بد عهدی آنان در حالات معمولی است که زنان را از مستی مردان بیزار می سازد .

زن دوست دارد که همواره مردش مست باشد به شرط اینکه زندگی غریزی تباه نشود ولی می شود . و به علاوه معضلهٔ اعتیاد به دو دلیل ، کلّ مستی مرد را به بن بست می کشاند . یکی به این دلیل که مستی در استمرارش کاهش می یابد و فقط عادت و عذاب و هزینه و عوارض آن باقی می ماند . و دوّم اینکه خماری بزرگترین زمینهٔ بدعهدی تا سرحدّ خیانت و جنایت می شود و لذا خاصیّت خیر مستی را خنثیٰ می سازد . به همین دلیل است که قرآن مصرف "خمر" را برای مردان دارای خیری می نامد که شرّش بیشتر است . و این عین واقعیّت است .

و نیز به تجربه معلوم شده است که مستی مصنوعی برای زن همان اندک خیر را هم به همراه ندارد و تماماً شر است زیرا زن ذاتاً مست می باشد و از مستی مصنوعی بی نیاز است . زن آنقدر بطور طبیعی مست است که امر اوّل دینی برای او همانا (حیا) است که به معنای کنترل مستی ذاتی زن است . به همین دلیل مستی مصنوعی برای زن خساراتی عظیم و تباهی بلند مدّت و گاه جبران ناپذیری به بار می آورد .

مستی و تخدیر در مصارف اوّلیه چه بسا برای مردان عامل بخود ـ آورنده است و در ادامهٔ آن به تدریج تباه کننده می شود ولی برای زنان همواره عاملی مدهوش کننده و زائل کنندهٔ اراده و عقل است.

۶ ـ بازیگری :

نخست اینکه ویرانگری غایت بازیگریست و این منطق باید درک شود . هیچ مردی نمی تواند با "خود" بازی کند . چرا که خودی ندارد و چیزی نیست . امکان "بازی با خود" فقط برای اهل معرفت نفس وجود دارد زیرا در قلمرو ابداع و کشف "خود" هستند و البته این بازی ای بس خطرناک و بلکه تنها خطری است که اهل معرفت نفس را تهدید می کند. در قرآن آمده است که خداوند با مخلوقاتش بازی نمی کند و جهان را برای بازی نیافریده است و اگر خداوند میل به بازی می داشت با خودش بازی می کرد . در این کلام می توان معنا و امکان بازی را درک نمود.

و مردی که صاحب خودی نیست یعنی اهل معرفت نفس نیست تمام مشغول جهان بیرون است و این اشتغال نیز ذاتاً بازی و بازیگری اوست که در حین این بازی به تدریج بازیچه می شود . بیان منطق زندگی کافران (دنیا پرستان) که برون گرایانند در قرآن تماماً مترادف با معنای "لعب و لهو" است که بازیگری و بازیچگی می باشد.

در معنای "اشتغال" کلّ راز بازی نهفته است . کسی که چیزی نیست یعنی دارای "خود" نیست به تسخیر اشیاء برون درمی آید یعنی مشغول چیزها می شود تا چیزیّت را تجربه کند ، چیزی بودن را ، بودن را .

بنابر این بازی می تواند انواع و طیف های گوناگونی را بسته به شرایط بشر عرضه کند . از این دیدگاه همهٔ اشتغالات بیرونی چیزی جز بازیهای گوناگون نیستند : بازیهای معیشتی ، بازیهای علمی و فنّی ، بازیهای اجتماعی و عاطفی و سیاسی ، بازیهای هنری و حتّی بازیهای اخلاقی و شرعی . و نیز یکی از شدیدترین بازیها که "عشق بازی " نام دارد.

ساده ترین و محسوس ترین معنای بازی همانا در کودکان است، بازی به عنوان ابتلاء به اشیاء برای احساس چیزیّت، احساس موجودیّت ، این معنا تا به آخر عمر در همهٔ مراحل عمر بشر به صورتی جدّی تر و شدید تر ادامه دارد و گاه آنقدر جدّی می شود که مبدّل به جنگ می گردد: جنگ بازی ! و به قول علی(ع) "هر جنگی در آغازش یک بازی بوده است."هر انسان شاهدی در هر جنگی به وضوح بازی بودن ماهیّت آن را در هر دو سو می بیند . در چنین مرحله ای از بازی شاهد مالیخولیائی هستیم که کمال بازی است و آخر بازی . در اینجا مالیخولیا یا تناسخ و تسخیر شدگی عین واقعیّتی است که برای انسان بازیگر رخ می دهد یعنی آنگاه که تبدیل به اشیاء می شود و "خود" را همان اشیاء می یابد خاصّه اشیائی که دارای قدرت شدیدی هستند یعنی تسلیحات . و این غایت هر بازی ای می باشد . و اگر زن هرگز به جنگی اینچنینی به واسطهٔ اشیاء (تسلیحات) کشیده نمی شود بدان دلیل است که اصلاً دارای طبعی بازیگرانه نیست زیرا دارای "خود" (ذات) است . به همین دلیل اگر زن بازی کند که بهر حال کمابیش می کند با خودش بازی می کند که تزئین و آرایش زنانه دقیقاً به معنای بازی کردن با خویشتن است و نیز طنّازی و عشوه و اطوار ویژه ای که موسوم به صفت زنانه و زنانگی است . همانطور که مردان زن وار و زن صفت مدرن هم دارای چنین رفتار هائی هستند که یکی از زمینه های انحرافات جنسی و همجنس گرائی آنهاست .

تفاوت رابطهٔ زن و مرد با اشیاء محیط از همان دوران کودکی هویداست . دختر بچّه ها در رابطه با اشیاء محیط زیست خود و حتّی عروسکهای خود نیز دارای احساس جدّی از حیات و هستی می باشند و لذا آنها را حفظ می کنند در حالیکه پسر بچّه ها در آخر هر بازی ای میل به ویرانگری کلّ اسباب بازی خود دارند و همهٔ بازی های پسر بچّه ها به دعوا و جنگ ختم می شود در حالیکه دختر بچّه ها اصلاً چنین نیستند . درواقع بدین معنا هرگز نمی توان رفتار دختر بچّه ها را بازیگری نامید . در زندگی زناشوئی هم به وضوح می توان دید که تا چه حدّی عموم مردان فقط مشغول بازی و نمایش هستند و به همین دلیل از چشم زنان خود همواره یک بچّه غول دیده می شوند .

و امّا تلخ ترین و نفرت انگیزترین بازی مرد در چشم زنش همان عشق بازی است که در عمل در همخوابگی بروز می کند زیرا زن علناً هیکل خود را همچون یک اسباب بازی در دست مرد می یابد . این بازی برای خود مرد هم بازی بس ناگوار و زجر دهنده است و اگر مرد در این بازی به خود نیاید و برای همیشه به بازیگری خود خاتمه ندهد هرگز

مجال ختم بازی را نخواهد یافت و یک بازیگر باقی خواهد ماند که فقط بازی هایش پیچیده تر می گردد تا ماهیّتش پنهان بماند . و بدینگونه است که بازیگری بعنوان یک حرفه که امروزه هنرپیشگی نامیده می شود رخ می نماید: تظاهر به چیزی که نیست ! به همین دلیل است که زن برای هنرپیشه شدن مطلقاً نیازی به درس و تمرین و تحصیل و فوت و فن ندارد و استعداد بازیگری اش همان استعداد بازی با خودش می باشد که همان اطوار و عشوه و رفتارهای زنانگی اوست . به همین دلیل همه هنرپیشه های زن در حقیقت فقط یک نقش را در شرایط گوناگون ایفا می کنند و آن نقش "زنانگی" است که نقش طبیعی آنهاست و نقش بازی با خود می باشد.

اینک بهتر می توان فهمید که چرا هنرپیشه های موفق مرد مجبور به استفاده از موادّ مستی زا و مخدّرات و محرّکات مصنوعی هستند(رجوع شود به فصل "مستی" در همین رساله). زن فقط برای ایفای نقش یک روسپی مجبور به استفاده از موادّ مستی زا می باشد مگر اینکه خودش روسپی صفت شده باشد . زیرا یک زن روسپی یک زن مطلقاً بیگانه شده از ذات خویش است و چنین حد از بیگانگی فقط به واسطهٔ موادّ مستی زا ممکن می شود که او را مبدّل به یک اسباب بازی محض می کند . زیرا زن نهایتاً هرگز نمی تواند یک بازیگر باشد بلکه حداکثر فقط می تواند یک بازیچه باشد : بازیچه ای در دست مرد .

آنچه که احساس مالکیّت نامیده می شود نیز احساس کهنه شدهٔ مرد در عرصهٔ بازیگری با اشیاء و آدمهاست . و این احساس عذاب آور که روح مرد را در کالبد اشیاء اسیر و محبوس می کند و درواقع به سرقت می برد حاصل بازیگری مرد است . آنچه هم که در فرهنگ عامیانهٔ مردان موسوم به عشق است که تماماً آتش است احساس مالکیّت مرد نسبت به زنی است که برای مدّتها بازیچه اش بوده و با وی عشق بازی کرده است که نه با وی قرار دارد و نه از وی راه فرار دارد این عذابی است که مرد بازیگر تقدیس نموده و "عشق" می نامد . و این خطرناکترین بازی مرد منجر به مهلکترین جنگها می شود که پایانی ندارد و عذاب بازی کردن مرد با ذاتِ خویش است یعنی با زن . و به میزانی که زن هم در این بازیگری نقش آگاهانه ایفا می کند و از آن برخورداری می یابد به این عذاب مبتلا می گردد و بازیچه می شود.

بازی با عشق به لحاظی ساده ترین بازیهای بشر است و در عین حال به قول حافظ این بازی بسیار آسان به اشدّ سختی ها و عذابها منتهی می شود. عشق بازی و بازی با عشق و واژهٔ مقدّس "عشق" عذاب آورترین و رسواکننده ترین بازیهای عاطفی و کلامی بشر است و به مستهلک کننده ترین جنگها منجر می گردد و به شدیدترین ندامتها و حسرتها و یأس ها و بدبینی ها می رسد : بدبینی نسبت به خویشتن ! و این یعنی هیچ بینیِ خویشتن و نابود بینی خویشتن ! و این حق است ، حقّی بس تلخ که در عاقبت بازی با عشق رخ می نماید تا از انسان اعتراف بگیرد که "وجود ندارم " . و این می تواند سرآغاز طلب وجود باشد یعنی سرآغاز معرفت نفس.

انسان بازیگر و خاصّه مرد بازیگر حتّی با ایده و آرمانها و آموزه های خودش نیز بازی می کند زیرا اینها هم جملگی عاریه ای و بیرونی هستند که بر او وارد شده اند . این نوع بازی چه بسا مخوف ترین و نامرئی ترین بازیهاست که نهایتاً به بازی با ایدهٔ "خدا" می انجامد که بازی آخر و آخر همهٔ بازیهاست زیرا کلّ نفس بازیگر را بر سرش می شکند و پوچش می سازد .

و کلام آخر اینکه هر چه که از غیر به فرد می رسد (به واسطهٔ وراثت و آموزش) اسباب بازی است و در خدمت بازیگری قرار می گیرد حتّی مذهب عاریه ای . پس تنها راه نجات از "بازی" همان معرفت نفس است . بازیگری همان کفر نفس است .

۷ ـ عقل :

یکی دیگر از صفات مردانه که نشان و حربه ای از برتری او نسبت به زن تلقّی شده است همانا عقل و تعقّل و عقلانیّت مرد است.

"عقل" به لحاظ معنا و نیز ویژگیهایش در انسان آنگونه که در قرآن توصیف شده یکی از نشان مؤمنان است یعنی کسانی که خدا را در دل خود درک و احساس می کنند و دینشان قلبی شده است. پس این صفت (عقل) اگر صفتی قرآنی است و یک واژهٔ عربی در قرآن می باشد که هست ، پس صفتی نیست که به رجلیّت و مذکّر بودن ربطی داشته باشد بلکه مربوط به انسان مؤمن است که هم می تواند مرد باشد و هم زن . پس هر مردی لزوماً دارای عقل نیست و آنگونه که قرآن اکثریّت مردمان را کافر و مشرک و منافق و جاهل نامیده پس اکثریّت مردان نیز اینگونه اند و از عقل مبرّا می باشند .

در فرهنگ قرآنی و اسلامی ، (عقل) دارای معنائی چنان ویژه و عظیم است که مترادف چنین صفت و واژه ای در کلّ فلسفهٔ اروپائی و یونانی حضور ندارد که به یک کلمه قابل ترجمه باشد .

اگر اندیشه گری و خیالبافی و آرمان تراشی و برنامه ریزی همان عقل باشد و تعقّل محسوب شود کیست که ندارد و آن را کم دارد و هر کسی در شرایط و زمان و مکان خودش برای خودش عقل کل است همانطور که همهٔ جاهلان از بابت عقل هیچ کمبودی در خود احساس نمی کنند و به قول علی(ع) "انسانی کامل است که خود را ناقص می بیند" . درواقع عاقلانند که جهل خود را می بینند و همواره خود را به لحاظ عقلانی ناقص می یابند.

"عقل" به لحاظ علم لغت در فرهنگ عربی و قرآنی به معنای "کسب کردن " است . اگر غایت ذاتی هر اکتساب و یافتنی همانا وجود یافتن و رسیدن به جاودانگی می باشد پس عاقل کامل کسی است که صاحب وجود شده است و احساس جاودانگی دارد و در این احساس دارای یقین است و لذا از هر هراس و تردیدی مبرّاست و لذا اسوهٔ شجاعت به معنای صداقت است و نیز بی نیازی . و همهٔ اینها صفات دینی یک مؤمن کامل می باشد . پس عقل عین دین است و لذا بنابر معارف اسلامی و احادیث نبوی ، نور دین است یعنی "نور راه" : نورِ راهِ رسیدن به خدا که همان وجود جاودانه و مظهر یگانگی و بی نیازی و بی تائی است .

پس فقط انسان عاقل به میزان عقلش می تواند صادق باشد زیرا هیچ هراسی ندارد زیرا هر هراسی حاصل از ترس نابود شدن است و انسان عاقل از نابودی رهیده است . و صدق محور دین است . و این واضح ترین نشان عقل است . پس عقل از مهمترین محصولات معرفت نفس می باشد زیرا فقط در این وادی است که انسان ذاتش را به واسطهٔ نور

معرفت ، روشن و واضح و گویا می سازد و صدایش را می شنود . پیروی از این ندای باطن همان عقل است . به همین دلیل رسول اکرم(ص) عقل را وحی بدن خوانده است .

پس از آنجا که زن ، ذات حیّ و حاضر است به عقل نزدیک تر است تا مرد . و آنچه که زن را عاقل می سازد عمل صادقانه اش به احکام دین ، وظایف دینی و در رأس آن حیا می باشد . حال آنکه مرد در جریان پیروی از احکام دینی تازه به بی خودی و بی عقلی و بی ارادگی خود آگاه می شود تا روی به سوی معرفت نفس نماید و عقلانیّت را آغاز کند . زن در پیروی صادقانه از احکام دینی صاحب وجودی می شود که دارد و این یعنی عاقل شدن . ولی مرد بر بی وجودی خود آگاه می شود و تازه بایستی آن را جستجو کند.

آنچه را که مرد در غایت دین می یابد زن در همان آغاز دین می یابد و آن وجود است و این عرصهٔ عقلانیّت و عاقل شدن است.

میزان عقل هر مردی همچون میزان جدیّت هر مردی به طور دقیق در نزد همسر و یا مادر اوست. هیچکس همچون مادر یا همسر شاهد میزان عقل و جدیّت مرد نیست . به همین دلیل است که هیچکس به اندازهٔ زن غایت حماقت و مسخرگی شوهرش را نمی بیند . ولی زن کافر این واقعیّت را به روی شوهرش نمی آورد زیرا سوداهای کافرانه در سر دارد و لذا از این حماقت شوهر سوء استفاده می کند و این همان کید عظیم زنِ کافر است . بدین لحاظ نیز می توان عقلانیّت نقد زن را نسبت به عقلانیّت نسیه و ادّعائی و ریائی مرد درک نمود . اینکه همهٔ مردان کافر در خفا تحت سلطهٔ زنان خویشند دال بر برتری عقل زن نسبت به مرد در همان وادی کفر نیز می باشد . مکر زن محصول و واکنش طبیعی حماقت مرد است . مرد احمق فقط زن ریاکار را مطلوب می یابد و از صداقت زنش که عقلانیّت غریزی اوست بیزار است . آن فرهنگ و باور مردانه ای که زن را عموماً احمق و بی عقل می پندارد خود دلیل حماقت مردانه است . ولی همهٔ مردان در اواخر عمر خود به طرزی بس دردناک اعتراف می کنند که زنانشان بسیار رندتر بوده و کلاهی عظیم بر سرشان نهاده اند . چنین مردانی اصولاً عقل را مترادف رندی و حقّه بازی و ریاکاری می دانند و این عقل مردانه نتیجهٔ بازیگری مردانه است چنین مردانی طبق کلام قرآن ، انبیاء و مؤمنان را آدمهای ابله و نهایتاً جادوگر می خوانند . همین امر نشان دهندهٔ این حقیقت است که این نوع مردان تا چه حدّی بی عقل می باشند . بزرگترین نشان بی عقلی مرد همانا انکار دین خداست . تجربهٔ تاریخ انبیاء نشان می دهد که اکثریّت مؤمنان مخلص و مریدان مخلص پیامبران و امامان ، زنان بودند که عموماً در تقیّه می زیستند تا از شرّ مردان کافر خود در امان باشند. احادیث شیعه دربارهٔ ظهور امام آخرالزّمان نیز دال بر این واقعیّت است که اکثریّت پیروان امام(عج) زنان می باشند و این دال بر ارجحیّت عقل زن نسبت به مرد است در عصر اشدّ بازیگری تکنولوژیکی مرد .

آنچه که در فرهنگ کافرانه (جاهلانه)عقل تلقّی می شود همان قدرت تملّک است و لذا قدرتمندان ، مظاهر عقل محسوب می شوند و غافل از اینکه برای بدست آوردن و تملّک چیزها چه زجرها می کشند و برای حفظ آن نیز چه هراسها و عذابها و زور زدنها وجود دارد . اگر چیزی براستی تحت مالکیّت انسان در آمده باشد پس تسلیم انسان است و انسان مجبور نیست تمام قوای حیات و هستی اش را برای حفظ آن تباه سازد و نهایتاً با مرگش همه را یکجا از دست بدهد و نابود شود.

هر آنچه که انسان برای بدست آوردن و یا حفظش مجبور ومعذب است و در اکراه و ریا و زور و هراس و تردید بسر می برد و نا امن و رنجور می گردد فی الواقع تحت مالکیّت انسان نیست و انسان آن را صاحب نیست و کسب نکرده است بلکه دزدیده است و بهر حال موجودیّتش نیست و به او وجود نمی بخشد و بلکه او را در معرض نابودی قرار می دهد . پس چنین انسانی دارای عقل نیست یعنی چیزی را کسب نکرده است و چیزی نشده است . یعنی دارای قدرت کسب وجود نیست . عقل یعنی قدرت دریافت و تصاحب وجود ، وجودِ خویشتن و نه غیر . انسان فقط می تواند صاحب وجود خود شود و خود شود . پس عقل همان راه معرفت نفس است که راه رسیدن به خود و صاحب خود شدن است . کسی که صاحب خود نیست چگونه می تواند صاحب غیر شود؟ این یک پیام عقلانی است که راه عقل را نیز نشان می دهد ، عقل به معنای قدرت یافتن و شدن . پس ارادهٔ به تملّک غیر خویش چه اشیاء و چه سایر آدمها ، چه قدرت اقتصادی و چه سیاسی و چه عاطفی ، اراده ای بر خلاف عقل است و انسان را به سوی جنون رهنمون می گردد.

ارادهٔ به قدرت و ارادهٔ به مالکیّت و سلطه از هر نوعی ، واضح ترین نشان بی عقلی و جهل و حماقت مردانگی است. کسی که "خود" را در "غیر" جستجو می کند و در غیر اثبات می کند بهر حال عقل ندارد . و جنونی جز این هم نیست، جنون مردانگی !

"مرد مظهر عقل و زن مظهر عشق است " : به نظر ما دروغ و تهمت و جهل و سوء تفاهمی بزرگتر از این پدید نیامده است . پذیرش این ادّعا از جانب مرد بزرگترین نشانهٔ حماقت مردانه و از جانب زن هم بزرگترین نشانهٔ مکر زنانه است . زیرا کلّ مکر زنانه محصول تجاهل اوست و عین تجاهل اوست .

اگر عشق یعنی عشق به غیر ، پس آیا این زن است که عاشق مرد است و ادّعای عشق دارد و یا مرد است که تمام وجودش محتاج زن است و ادّعای عشق هم می کند ؟ پس آیا از کجا زن مظهر عشق شده است ؟

این زن است که مظهر عقل است ولی عموماً از عقل خود برعلیه مرد استفاده می کند و این همان مکر اوست که به نوعی حقّ او نیز در قبال قلدری مرد هم محسوب می شود هر چند که در بلند مدّت به ضرر خود زن است و چه بسا خودش به مکر خود مبتلا می گردد و به جنون می گراید که این عذاب مکر او می باشد . مکرش با عقلش ، عقلی که در او نقد است .

زن موضوع و مفعول عشق مرد است همانطور که مرد می تواند عاشق هر چیز دیگری هم بشود ،عاشق ثروت ، ریاست ، دانش ، فن و هنر و ... همانطور که امروزه عشق مرد به شدّت به سمت سوژه هائی غیر از زن سوق یافته است .

عشق ، بیان و بروز نیاز به وجود است و دال بر بی وجودی مرد است . و عقل ، بیان و بروز وجود است . پس عشق مرد به زن به لحاظ معرفتی همانا عشق مرد به عقل زن است که نور وجود زن است . زن ، مرد را می بیند ولی مرد ، زن را نمی بیند و فقط حدس می زند و مجبور به تخیّل است . به همین دلیل است که مرد عاشق یک مرد تماماً خیالباف و مالیخولیائی می باشد.

معشوقیّت که مقام وجودی زن است بـه کلّی واقعه ای دگر است و این نیز از جهل مرد است که معشوق خود را مترادف خودش می پندارد و لذا توقّعاتی از او دارد که حاصل قیاس به نفس می باشد و سراسر قلمرو سوء تفاهم و بدبینی و جدال است .

برای مرد ، زن شناسی همان صراط المستقیم وجود شناسی و شاهراه تعقّل و عقل یابی است . به همین دلیل فلسفه ها و خاصّه فلسفه های غربی به میزانی که از این شناخت بیگانه اند و از آن دوری جسته اند غیر عقلانی هستند ، یعنی ایده آلیستی . این ایده آلیزم شدید ترین ادّعای عقلانیّت مردانه را با خود به یدک می کشد درحالیکه مظهر غایت جاهلیّت و غفلت مردانه است .

مرد به میزانی که زن را درک می کند و حقّ وجودش را می یابد در راه عقل و وجود شناسی قرار دارد و این همان راه واقعیِ خدا شناسی است ، خدا شناسی وجودی و نه تخیّلی و تئوریک .

این یک سنّت جهانی زن است که همواره در قبال استدلال و منطق گرائی و فلسفه بافی مرد نهایتاً به گریه می افتد . درک این گریه به مثابهٔ درک کلّ معضلهٔ این رابطه است . زن به میزانی که حقیقت و یا حقایقی را در مرد و در رابطه اش در مردان می داند و می بیند و می فهمد ولی تجاهل می کند و نمی خواهد با مرد در میان نهد (از مکرش) به گریه می افتد و درواقع چاره ای جز این ندارد و این آخرین تجاهل کامل اوست . و از اینجاست که باز هم مرد را به این باور می رساند که "زن موجودی ابله است". و این پیروزی نهائی و همیشگی یک زن مکّار است که نان تجاهل خود را میخورد و از عقل خود سوء استفاده میکند و همواره خود را از نگاه مردش پنهان و اسرار آمیز و افسانه ای میسازد و لذا او را عاشق تر می کند !؟ یعنی درواقع احمق تر می کند و به تدریج خودش نیز دیوانه می گردد.

گریهٔ زن در قبال شوهر ، از نشانه های تاریخی مکر و تجاهل اوست. زن ، کفری جز تجاهل ندارد و قربانی این تجاهل است .

همینکه مرد پس از هزاران سال همزیستی و همخوابگی با زن حتّی یک حرف حساب دربارهٔ زن ندارد و کلّ فلسفه های مردانه دربارهٔ زن مُهر سکوت و گاه فحاشی بر لب دارد ولی درعوض خداوند را در پشت آسمان هفتم درک کرده است سندی لازم و کافی بر حماقت مرد است . و اینکه خدای فلسفی مرد اصلاً چه موجودی است که پس از هزاران سال اثبات شدن به ناگاه نفی و نابود شد .

اگر مرد توانسته بود به سوی درک زن گام بردارد خانواده به سوی فروپاشی نمی رفت و اماکن فساد مستمراً رونق نمی یافت و مبدّل به یکی از مهمترین ارکان این تمدّن مردانه نمی شد.

تمدّن مردانه تمدّنی تماماً احمقانه است . این حماقت امروزه از همه جای این تمدّن می بارد ، تمدّنی که در همهٔ ارکان و اجزایش به سوی خود ـ براندازی و خود ـ مسخرگی می رود . و نیز به غایتی کشیده می شود که کلّ جهان و رهبری اش بدست زنان افتد و تمدّنی زنانه بنا شود و ظاهراً نیز زنانه گردد زیرا در پس پردهٔ این تمدّن همواره زن فرمانروا بوده است . این تمدّن محصول حماقت مردانه و مکر زنانه است . حماقتی که در ارادهٔ به قدرت پنهان شده و

امپریالیست و جهانخوار گشته است . و تجاهلی که رخ نموده و روسپی شده است . این تمدّن حاصل امپریالیزم و روسپی گری است . امپریالیزم و روسپی گری علّت و معلول متقابل یکدیگر است و بی یکدیگر ممکن نیست .

روسپی گری زن محصول ارادۀ به قدرت در مرد است . و ارادۀ به قدرت در مرد نیز محصول تجاهل زن است . این تجاهل مانع هر تفاهم است . و هر جا که تفاهم نباشد زور و زر به میان می آید یعنی ارادۀ به قدرت پدید می آید . پس روسپی گری زن نیز جزای تجاهل اوست .

حدود دو هزار و دویست سال پیش امپراطوری (اسکندر مقدونی) دست پروردۀ بزرگترین فیلسوف تاریخ (ارسطو) به همراه یک روسپی در جهان به راه افتاد و کلّ جهان را به آتش کشید خرابه های تخت جمشید ماندگارترین سند اتّحاد امپراطور و روسپی است. گوئی آن واقعه امروزه به صورت یک امر جهانی و همه جانبه در حال تکراری کامل است تا آنچه که مجال تکمیل نیافت تکمیل گردد . زیرا اسکندر جوان مرگ شد و هنوز بخش هائی از جهان نابود نشده باقی ماند و استمرار یافت .

حماقت عظیمی به نام فلسفه و بازی مرگباری به نام دانش و تکنولوژی به میان آمد تا ثابت کند که مرد عاشق است و وجود دارد !؟ عشقش این بود که زن را روسپی کند و وجودش هم این بود که عالم وجود را نابود سازد : فلسفۀ روسپی گری و دانش نابود سازی !

ایدۀ "خدا" در فلسفه محصول انکار وجود زن است . چون زن به کلّی از منظر مرد فراموش شد ایدۀ "خدا" هم از میان رفت و دانش و تکنولوژی پدید آمد تا مرد را ثابت کند که بخودی خود وجود دارد : مردی سوار بر بمب اتم ! و بمب اتمی همان ایدۀ "خدا" بود که ثابت شد و تجسّم یافت . و این کمال حماقتی است که عقل مردانه نامیده می شود . و بمب اتمی آخرین هدیۀ مرد به زن است برای اثبات عشق و وجود ! اینست معنای وجود مرد ، نابودی !

مرد می خواست ثابت کند که عاشق است یعنی وجود دارد و جاودانه است و در این جاودانگی کمترین تردیدی هم ندارد و می تواند زن را هم جاودانه سازد یعنی خوشبخت ابدی ! و این یک دروغ واضح و آگاهانه بود که به سرعت این امر را بر خود مرد هم مشتبه کرد . زیرا هر دروغی به شدّت و عظمت دروغ بودنش قدرت فریبندگی دروغگو را دارد و افسونگر است . به همین دلیل دروغ هر چه که بزرگتر باشد برای بشر کافر به باور نزیکتر است .

واقعیّت این است که مرد فقط نیازمند به زن است هم از حیث غریزی و هم روانی و ذاتی . و نیازمند بودن دقیقاً وضعی در نقطۀ مقابل عشق و عاشقیّت و دعوی عشق و وعده های عشق قرار دارد زیرا دعوی کنندۀ عشق ادعائی همسان خدا دارد که گوئی مظهر بی نیازی و قدرت مطلقه است . به همین دلیل نخستین وعده ای که مرد عاشق به زن می دهد همانا سعادتمند کردن زن است . بهر حال این ادّعای دروغین منجر به پیدایش فلسفه و دانش و فن و هنرها و سیاست و امپریالیزم و نابودی و اثبات نبودن مرد شد .

و آنچه که همواره کیمیا بوده همانا مردانگی بر اساس دعویهایش بوده است . و از این منظر بهتر می توان راز واقعی " لافتیٰ الاّ علی" (جز علی مردی نیست) را درک نمود. علی بنیانگزار مردانگی ذاتی و واقعی و کامل در تاریخ

است که در ادامهٔ نهضت مردان حق (انبیای الهی) محقق شد . درواقع دین خدا همانا راه و روش مرد نمودن یک میمون شهوت بارهٔ دوپائی به نام آدم و زن نمودن یک مادّه میمون به غایت ملوس و مکّار بوده است.

و تمّدن مدرن که ادامهٔ تکاملی یک تمدّن دو هزار ساله است که از یونان باستان آغاز شده ، یک تمدّن ذاتاً نامرد و ضدّ زن بوده است و به سوی نامردی کامل می رود . مگر اینکه یک "مرد" پیدا شود و این نامردی لاعلاج را شفا بخشد و نجات دهد .

مرد باید از ادّعای دروغین و رسوا شدهٔ عشق دست بکشد و بر سر عقل آید تا بتواند حتّی رجلیّت و پائین تنهٔ نرینگی خود را احیاء سازد و مجبور نشود در انتقام از حوّا ، آلت نرینگی خود را به صورت موشکها بر سر زنان و بچّه ها فرو ریزد و بدینگونه شهوت خود را ارضاء نماید . آیا این اتّفاقی است که موشکها به شکل آلت نرینگی مرد ساخته شده اند ؟ هیچ چیزی اتّفاقی (بی معنا و بی علّت) نیست .

فصل چهارم

(حقوق دینی مردان)

۱ ـ چرا پیامبران خدا جملگی مردان بوده اند ؟

ترسو ترین آدمها روی به پهلوانی می کنند و ورزشکار می شوند و امروزه راهی آسانتر وجود دارد و آن حمل اسلحه است . همانطور که مثلاً گدا صفت ترین آدمها ثروت اندوزی می کنند و سرمایه دار می شوند . همانطور که ابله ترین آدمها حرّافترین آدمها هستند . همانطور که بی محبّت ترین آدمها بیشترین نمایشات عشق و ایثار و نوع دوستی و خیرات به راه می اندازد . و بی شعور ترین آدمها بیشترین شعار را می دهند و کافرترین آدمها بیشترین جانماز ها را آب می کشند و خسیس ترین آدمها شدید ترین میهمان نوازی ها و خرّاجی ها را عرضه می کنند و بی وفا ترین آدمها شدید ترین سوگندها را یاد می کنند و دیکتاتورترین آدمها آزادیخواه می شوند و افسرده ترین آدمها بیشترین قهقهه ها را سر می دهند و بی وجود ترین آدمها بیشترین ادّعاها را دارند . پس طبیعی بود که مرد پیامبر شود به همهٔ دلایلی که در طول این کتاب مورد مشاهده قرار گرفت که در محور همهٔ این دلایل همانا بی ذاتی مرد قرار دارد یعنی میان تهی بودن مرد ، یعنی در قحطی بودن وجود مرد .

زن اگر بدون اکراه و ریای آگاهانه روی به دین نماید از ایمان اوست و دین زن از همان آغازش ایمانی یعنی قلبی و روحی است ولی دین مرد تا مدّتها یک ادّعای محض تو خالی است هر چند که تماماً آزادانه و با انتخاب و صادقانه باشد دینی بی دل است تا آنگاه که صاحب ذات شود یعنی یا نور خدا را در دلش بیابد و یا در برون دارای امامی برحقّ شود. اوّلی پیامبر و یا امام است که ربّش خود الله می باشد و دوّمی هم مرید است که جمال حق را پیش روی دارد و درواقع مرید همان امام است .

پس پیامبر شدن ، حقّ مرد بوده است یعنی نیاز ذاتی مرد . و این به دلیل برون افکنی ذاتی مرد در خلقت است که به صورت "حوّا" بروز کرده و به همین دلیل همهٔ مردان ذاتاً زن پرست هستند و این همان دین ذاتی و غریزی مرد است که اگر در مسیر پرستش صادقانه و کامل و مریدانه قرار گیرد او را نبی می کند و به خدا می رساند . ولی مردان عموماً چنین نیستند و گوئی حقّ ندارند و لذا نمی توانند زن را واقعاً پرستش کنند . راز ناکامی مرد در عشق به زن از همین راز است . آنچه که آدم را در بهشت ازلی مواجه با مشاجره (شجره) با حوّا ساخت که نهایتاً موجب خروج از بهشت و ورود به نبوّت گشت از همین راز است .

پس زن پرستی در مرد ، همان دین غریزی و کور و جانوری یعنی کافرانه است . ولی تا مرد بتواند این کفر را که ذاتی اوست کاملاً از خود پاک سازد به خدا رسیده است. به خدا رسیدن همان پاک شدن نفس مرد از پرستش زن می باشد . و این دین انسانی و عرفانی مرد است و راهی است که خداوند از طریق پیامبرانش پیش روی بشر نهاده است. و نیز اینکه نخستین مردی که بر انسانیّت وارد شد نبی شد . پس نبوّت و انسانیّت واقعه ای واحد است .

دین زن نیز دقیقاً همان روند معکوس دین مرد است . یعنی راه پاک شدن از مرد پرستی و رهائی از اسارت مرد و رسیدن به استقلال وجودی . پس دین مرد همان زن زدائی از نفس است و دین زن هم مرد زدائی از نفس است . پس اگر زن و مرد دو راه و روش و معنای کاملاً متضادّی را در دین دارند راه و روش و معنای دین این دو نیز دارای تفاوتی عظیم است همانطور که صفات این دو نیز به قول علی(ع) جملگی دارای ارزشهائی متضاد است یعنی آنچه که

برای مرد حقّ است برای زن ناحق است . راز ابطال و جنون و تباهی مکتب "برابری زن و مرد" نیز از همین معنا واضح می شود .

زن و مرد نبایستی به همدیگر نگاه کنند . این سرآغاز و محور دین است . در معرفت دینی هیچکس همچون حضرت مسیح(ع) و حضرت فاطمه(ع) این حقّ را آشکارا بیان نکرده است . زیرا چشم انسان لطیف ترین حواسّ اوست و شاهراه ارتباط جهان بیرون با دل انسان است . پس حفظ حیای نگاه اصل اوّلیه و محوری شریعت است و سرآغاز حرکت به سوی خدا می باشد . بدون رعایت این اصل در حیات روزمرّه همهٔ تلاش های دینی و عبادی مخدوش و مفلوج می شوند و وجود را به تناقضات لاعلاج و دردناک می کشند و رنجور و مشرک و منافق می سازند.

زن ، نبی نمی شود زیرا نیازی ندارد . زن موضوع "خبر" است و مرد دربارهٔ زن است که با خبر (نبی) می شود . زن خود جسمانیّت خبر (نبوّت) است لذا دین زن تماماً از همان آغاز چیزی جز معرفت دربارهٔ خودش نمی باشد و این معرفت روشی جز نگاه نکردن به مرد ندارد تا بتواند خودش را ببیند . به همین دلیل معرفت نفس (عرفان) برای مرد دینی در کمال راه رخ می دهد ولی برای زن از همان آغاز راه پدید می آید . و این مقام (محدّث) شدن است که حضرت فاطمه(ع) اسوهٔ کامل و نخستین آن در جهان اسلام است و نام "محدّثه" برای نخستین بار به ایشان تعلّق گرفت که به معنای "حدیث نفس" است که همان سخن گفتن با خدا و شنیدن کلام الله در نفس خویشتن است که مقامی کامل وغائی در دین مردانه است که مقام امامان است . درواقع حضرت فاطمه(ع) مهد امامت ماست و اُم الائمّه بدین معناست . اینکه پیامبر اکرم(ص) فرموده که "غایت انبیاء همان آغاز اولیاء است" بدین معناست . یعنی کمال ارتباط با خدا همان ارتباط از درب دل خویشتن است درحالیکه انبیاء الهی از طریق جهان بیرون با خدا مربوط می شدند ، از طریق درخت ، ماهی، ملائک و امثالهم . و ختم نبوّت به همین معناست یعنی زین پس انسان فقط از طریق دل خویشتن و از وادی خود شناسی است که می تواند با خدا مربوط شود و لذا ختم نبوّت به معنای کمال لطف و محبّت خدا بر بشر است و نه قهر خدا . به همین دلیل پس از پیامبر اکرم بعنوان آخرین نبی ، عارفانند که حاملان دین خدایند و امامان ما هم نخستین فاتحان این واقعهٔ نوین (ختم نبوّت) بوده اند و لذا همهٔ عارفان ما علی(ع) را مقتداء و مولای خود می دانند و صاحب و کاشف این راه ، یعنی راهدار ! و لذا صراط المستقیم هم همین راه است به معنای سریعترین و کوتاه ترین راه رسیدن به خود (خدا) . و این همان رسیدن از خود به خود است."براستی که صراط المستقیم همان معرفت نفس است " امام صادق(ع).

پس دین زن ذاتاً از نوع امامت است ولی دین مرد در غایتش به امامت می رسد . پس واضح است که چرا زن هرگز نبی نشده است . این نه از عقب ماندگی و حماقت و نقص عقل و ایمان او بلکه از جلو بودن اوست. او خود دارای گوهرهٔ وجودی ایمان است کافیست که چشم از مردان بگرداند و روی به خود نماید . و لذا امام شناس ترین انسانهای تاریخ فطرتاً زنان بوده اند . همهٔ عارفان در طول تاریخ نیز مخلص ترین مریدان خود را در میان زنان مؤمن داشته اند . امروزه نیز شاهدیم که شدید ترین ایمان ها به وجود امام زمان(عج) عمدتاً در زنان مؤمن وجود دارد.

اینکه گفته می شود دین ، فطری است اساساً این فطرت به طور نقد و جاری در زنان کاملاً محسوس می باشد و بلکه در مردان اکتسابی و جهادی می باشد . جدال و تناقض زنان با دین مردانه نیز از این جهت کاملاً مفهوم است ، همانطور جدال آنان با عقل و راه و روش مردان . مردان به میزانی که وجود زن را درک نمی کنند و او را مساوی و

مشابه و مقلّد خود می خواهند لذا به او تهمت بی عقلی و بی دینی می زنند . عقل و دین زن واقعه ای دگر است و معنا و ماهیّت کاملاً متفاوت و بلکه متضادّی با عقل و دین مردانه دارد .

نگاه نکردن به جنس مخالف به عنوان محور دین خدا که در دین محمّد(ص) به اوج اهمیّت رسید در خود سنّت محمّدی خود نمائی می کند . این فقط حضرت فاطمه(ع) نبود که به مردی نگاه نمی کرد بلکه پیامبر اکرم(ص) نیز می دانیم که در کوچه و بازاری که معبر عمومی بود عبایش را چون چادر به سر می کشید و جلوی نگاهش را می گرفت . این سنّت در برخی امامان ما نیز روایت شده است . ولی مردان این چادر را فقط به سر زنان کشیدند و خود را تبرئه ساختند .

حُجب و حیا و حجاب اصل اوّل و محور دین محمّد(ص) است و البتّه امری مربوط به مؤمنان است و نه مسلمانان موروثی و صرفاً ادّعائی که دین هنوز در آنها امری قلبی (ایمانی) نشده است. سایر احکام شریعت از جمله نماز هم فقط مختصّ مؤمنان است همانطور که در ده ها آیات قرآنی فقط مؤمنان را مخاطب ساخته است و نه مسلمین را . این حجاب همچون نماز به طور طبیعی و مختارانه و بلکه مشتاقانه از وجود مؤمنان تراوش می کند و همچون میوه های دین قلبی است وگرنه موجب نفاق و ریاکاری و اکراه و ستم و بیزاری از دین می شود. همانطور که در خانواده ها و جوامعی که این امور به صورت اکراه و اجبار القاء می گردد فسادها و فتنه هائی عظیم رخ می دهد و نفاق پدید می آورد که بدترین کفرهاست.

زنی که کافر باشد بسیار فتنه انگیزتر است تا مردی که کافر است . زیرا زن، اُمّ دین و موضوع و مقصود دین و فطرت فعّال و حاضر دین است . کفر زن مهلکترین کفرهاست و چون وبا مسری و تباه کننده است . یک زن کافر از صد تا مرد کافر ، برای جامعه و سلامت عمومی مضرتر است.

۲ ـ مسئلهٔ ولایت مرد بر زن :

پس زن ، نبی نشد زیرا هیچ موضوعی خودش نمی تواند خبر آور خودش باشد و معرّف خودش . همانطور که امام هم موضوع و مقصود و روح دین است و لذا خودش نمی تواند خود را معرّفی کند . همانطور که همهٔ پیامبران وعده به ظهور امام و انسان های کامل داده اند و گاه امامی را در کنار خود داشته اند و مردمان را به بیعت با او فرا می خواندند . مثل اسماعیل(ع) در کنار ابراهیم(ع). و یا عیسیٰ(ع) در کنار یحییٰ . و یا علی(ع) در کنار محمّد(ص). به همین دلیل در عرفان اسلامی این باور وجود دارد که هیچ نبی بدون یک "ولی" نبوده است که به معنای حجّت و اسوهٔ عینی دین بوده است.

ما در آثار قبلی در همه جا رابطهٔ بین اُمیّت (مادریّت) و امامت را نشان داده ایم . یعنی رابطه بین معنای فطری زن و امام و امامت و ایمان را . زیرا "ایمان" حتّی به لحاظ لغت نیز از مصدر "اُم" است و لذا امری قلبی و ذاتی است و نه ذهنی و اکتسابی و آموزشی و تلقینی . به همین دلیل در قرآن کریم نیز آمده است که هیچکس به ارادهٔ خودش نمی تواند ایمان آورد و مؤمن شود "هیچ دلی بی اذن پروردگار نمی تواند ایمان آورد" قرآن .

مرد فقط در کمال شریعت و نبوّت است که می تواند روی بخود نماید و خود را ببیند زیرا "خود" مرد فقط در جریان جهادهای دینی و تقواست که پدید می آید و یا رخ می دهد و تا قبل از آن تماماً تجربه و درک مراتب بیخودی است . ولی برای زن کاملاً روند معکوس دارد زیرا زن دارای خود ذاتی زنده و حاضر است و همان "خود" برون افکنده شدهٔ مرد است که در بدو خلقت از سینهٔ مرد برون آمده است و در حُکم فرزند روحانی مرد است و درواقع مرد به مثابهٔ مادر ازلی زن است و خانه ای است که زن از آن برون آمده است . این همان معنا و حقّ فطری ولایت و حراست و قیّومیّت مرد دربارهٔ زن است که در قرآن کریم مذکور است که "مرد قیّوم بر زن است". و این امری طبیعی و غریزی است و بسیار اساسی تر از حقوق عرفی و قانونی می باشد. وقتی شاهدیم که حتّی زنان روسپی که از ولایت مرد کاملاً خارج شده اند نیز برای بقای شغلی خود محتاج حراست و ریاست مردان هستند به حقّ این ولایت غریزی بیشتر اعتراف می کنیم . در همه جای جهان مدرن نیز شاهدیم که زنان بی مرد چه زندگی جنونی و جهنّمی دارند و از حداقل عقل معیشتی و دنیوی هم ساقط می شوند . همانطور که مردان منکر زن و ضدّ زن و بی زن هم به اشدّ تباهی ها و عذاب ها مبتلا می گردند . مرد بی زن، مردی بی روح است و زن بی مرد هم زنی بی خانه و بی تن و عریان است و در معرض هر مرض و فسادی قرار دارد.

زن به لحاظ وجودی ، امامیّه است و نه نبوی . لذا تلاش های مرد سالارانه برای نبوی ساختن زن تلاش مذبوحانه و تماماً مواجه با شکست و تباهی و رسوائی بوده است و زن را منافق نموده است یعنی کافری ریاکار . جدال تاریخی زن با شریعت نبوی دال بر این واقعیّت است که عین حقیقت است . زن یا مؤمنی مرید ِ مرد حق است و یا طبعاً کافر است . خطرناکترین زنان ، زنان منافق هستند که مجبور به تظاهر به شریعت شده اند و جوامعی که چنین زنانی بسیار دارند رنجورترین و دیوانه ترین جوامع هستند .

به همین دلیل در میان مذاهب زندهٔ جهان ، زنان به دین مسیح(ع) و نیز به مکتب امامت علی(ع) بیشترین تمایل را می یابند . زیرا دین مسیح علناً دین منهای شریعت است که در ورای شریعت قرار دارد و تماماً دین ارادت به مسیح(ع) می باشد همانطور که مسیح(ع) می فرماید: "به من ایمان آورید تا زنده و رستگار و بخشوده شوید ." می دانیم آنچه که بعدها به نام شریعت مسیح رخ نمود چیزی من درآوردی بود که فاجعهٔ سیاه قرون وسطی اروپا را پدید آورد که کاری جز قتل عام مؤمنان نداشت و به خصوص زنان مؤمنه را تحت عنوان "زنان جادوگر" دسته دسته در آتش می سوزاند که در همین آمریکا در قرن نوزدهم یکبار دگر این فاجعه در ایالت ماساچوست رخ داد و تعدادی از زنان مؤمنه به تهمت جادوگری محاکمه و کشته شدند .

این بدان معنا نیست که احکام و حقوق دین خدا شامل حال زنان نمی شود بلکه مجرای اجرای طبیعی این احکام متفاوت است و در غیر این صورت این احکام نتایجی معکوس و کافرانه به بار می آورد و دین خدا را بدنام می سازد که این خود گناهی عظیم و نابخشودنی برای ِ مردان جبّار در دین است . و مجرای اجرای طبیعی این احکام همان ایمان قلبی است که با هزار فلسفه و حدیث و تفسیر و موعظه پدید نمی آید . انسان می تواند قرآن را از بر بخواند آن هم با چهارده روایت ولی مؤمن نباشد همچون ابن ملجم . و مجرای طبیعی و مختارانه و صادقانهٔ اجرای احکام دین همان ایمان است که بی وجود امام رخ نمی دهد خاصّه برای زنان که حتّی یک گام هم در دین را ممکن نمی سازد . و این امر از چهارده قرن پیش برای کلّ بشریّت آغاز شده و به واسطهٔ پیامبر اسلام هم اعلان شده است که "بی امام

کافر است" . ولی بهر حال مرد می تواند شریعت را در مراحل اوّلیه اش بی امام هم آغاز و تمرین نماید ولی این امر برای زن ناممکن است و فقط نفاق پدید می آورد و این وضعی ازلی در زن است. به بیان دیگر زن اگر کسی را (مردی را) به عنوان امام نداشته باشد و به او ایمان نداشته باشد نمی تواند مختارانه و صادقانه مشمول اجرای احکام دینی شود الاّ اینکه منافق می شود . به همین دلیل حداقل این دین و دینداری برای زن در رابطه با پدر و یا شوهری مؤمن ممکن می شود . ولایت و قیّومیّت مرد بر زن نیز از این بابت و بدین معناست وگرنه مرد کافری نمی تواند بر زنی (چه مؤمن و چه کافر) ولایت داشته باشد الاّ به زور و زر و تزویر که حاصلی جز ریا و عداوت و فساد ندارد . زیرا فقط مرد مؤمن به لحاظ وجودی دارای قدرت ولایت است . این ولایت یک مقام وجودی و قدرت معنوی است و نه امر و نهی کلامی و جابرانه . و اتّفاقاً در وادی عمل مردان کافر تحت ولایت و سلطه و امر زنان خود قرار دارند و این برحقّ است زیرا زن فطرتاً دارای اُمّ و امامت (رهبری) است هرچند که کافر باشد . به همین دلیل در یک زندگی زناشوئی کافرانه همواره زن است که در پس پرده حکم می راند و رئیس خانواده است . این واقعه امروزه در همه جای جهان علناً دیده می شود . فقط زن مؤمن است که تحت ولایت و قیّومیّت مرد درمی آید آن هم مرد مؤمن . مردان غیر مؤمن نیز بسیار دوست می دارند که زن خود را تحت امر خود گیرند ولی در عمل این خود آنها هستند که به طرزی حیرت آور تحت امر زنان خود در می آیند و بازیچهٔ هوسهای آنان می شوند . این تناقض و وارونگی مهمترین علّت همهٔ نزاعها و جدالهای مالیخولیائی و بی معنای زناشوئی است که معنایش در همین رازی است که ذکرش رفت . مرد در حالیکه به زنش امر می کند ولی عملاً خود اوست که تحت امر زن عمل می کند . و این واژگون سالاری به معنای امامت ذاتی ـ غریزی موجود در وجود زن است که شرحش دادیم .

۳ ـ امرار معیشت :

از جمله وظایف محوری مرد در زندگی خانوادگی مسئولیّت تأمین معیشت است که به طور غریزی و عرفی برعهدهٔ مرد است و این امر به میزانی که تحت احکام دین درمی آید به صورت حقوق مدنی هم خود نمائی می کند.

ولی در تاریخ معاصر به میزانی که این احکام نادیده گرفته می شود و عملاً از قلمرو اکراه و ریا خارج می شود و کفر علنی تر می گردد امرار معیشت هم به عنوان یک وظیفه از لیست مسئولیّتهای مردانه خارج می شود و تا آنجا که زن و شوهر هر یک حساب و کتاب خود را دارد همانطور که درآمد خودش را دارد و گوئی ازدواج و زندگی خانوادگی فقط تحت امر ادامهٔ بقا و تولید نسل درآمده است و قراردادی علناً اقتصادی است تا آنجا که یک خانواده عملاً به صورت یک شرکت تجاری با مسئولیّت محدود درآمده است و هیچ عهد دیگری وجود ندارد و لذا به آسانی از طریق یک قرارداد اقتصادی پُرمنفعت تری فرو می پاشد . در چنین شرکت تجاری طبعاً هیچ عهد و غیرت زناشوئی و جنسی و ناموسی هم معنائی ندارد و در تضاد با مفاد اساسنامهٔ این شرکت است .

امرار معیشت و کلاً مسئولیّت ارتزاق و نیازهای مادّی خانواده فقط در صورتی می تواند غریزتاً و عملاً به عنوان وظیفه ای واجب برای مرد درآید که زن خانه و متعاقب آن فرزندان ، تحت امر ولایت مرد باشند . در غیر این صورت این وظیفه بخودی خود در نفس این رابطه از بین می رود و هیچ قدرتی قادر به پای بند نمودن مرد به این وظیفه نمی باشد . این مسئله خود از علل اصلی فروپاشی خانواده و ابطال امر ازدواج دائم در تمدّن مدرن است . به میزانی که

زن مدرن این امکان را یافته که دارای شغل و درآمد مستقلّی باشد ، عمر تاریخی ولایت کافرانه و جابرانهٔ مرد در خانه به سر رسیده است که البته برحق است زیرا در همه حال جبر و خاصّه جبّاریّت دینی بر ناحقّ است زیرا ولایت مرد بر زن و خانواده ذاتاً یک امر و حقّ دینی است و ذاتاً در تضاد با رابطهٔ کافرانهٔ زن و مرد می باشد و باید از آن جدا شود که می شود و شده است.

آنچه که رابطهٔ قلبی و محبّت نامیده می شود مربوط به رابطهٔ بین زن و مردی مؤمن است که دارای دلی زنده و مسئول هستند و در رابطه ای که چنین نیست ولایت مرد بر زن و لذا امرار معیشت به عنوان یک وظیفهٔ وجدانی مرد هم ذاتاً منتفی و لذا با اکراه و منیّت و جبّاریّت و ریاکاری است و دریائی از سوء تفاهم و عداوت و توقّعات ناممکن پدید می آورد . و این از خیر و محسنات تمدّن مدرن می باشد که امکان استقلال اقتصادی را به زن داده تا این اکراه عاطفی و زناشوئی جابرانه و منافقانه از بین برود . هر چند که این از بین رفتن مصادف با انحلال خانواده می شود . بهر حال حقّی است که رخ می نماید و کسی را یارای ممانعت از آن نیست . بخش عظیمی از انرژی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی جهان سوّم برای ممانعت از این امر به هدر می رود و نتیجه ای هم جز ریای مضاعف و خسارات عظیم اقتصادی و فرهنگی ندارد و مصداق این کلام قرآن است که "حق آمد و باطل رفت زیرا باطل رفتنی بود " . و باطلی عظیم تر از نفاق عاطفی در زندگی خانوادگی وجود نداشته است . ظاهراً به نظر می رسد که "حق" واقعاً بی عاطفه است و محبّت سرش نمی شود . ولی کاملاً معکوس است زیرا این حق فرود آمده است تا سوء استفاده ها و ستم ها و خیانت های جانکاه و تباه کننده ای که تحت عنوان عاطفه و محبّت و خانواده و ... در طول تاریخ تبدیل به سنّت بشری شده بود بالاخره پایان پذیرد و تکلیف محبّت را هم روشن کند که آیا چه کسی اهلش هست و استحقاقش را دارد .

در طی هزاران سال مرد با اکراه و عذاب کار می کرد و لقمه نانی را با هزاران منّت به دست زن و بچّه اش می داد و زن و بچّه هم برایش حقّی رعایت نمی کردند و بلکه وجودش را در خانه مزاحم و زائد می یافتند . این وضع مردان غیر مؤمن در طول تاریخ بوده است . چنین رزقی که چنین مردی به خانه می آورد تنها حربهٔ زور و ستم و استبداد مرد بر اهل خانه بود زیرا زن در دل چنین مردی راهی نداشت و لذا اگر هم می خواست نمی توانست قلباً از وی اطاعت کند و لذا چیزی جز نفاق عاطفی رخ نمی داد و حتّی رابطهٔ جنسی زناشوئی را هم مختل و مبدّل به عذاب می نمود . به همین دلیل "نفقه" و "تمکین جنسی" زن به صورت یک قانون نوشته شده و ناشده در همه جای دنیا حکمفرما بود . در اینجا زن "همچون یک سوراخ" می بایستی در مقابل نانی که از دست مرد می خورد تسلیم باشد و چاره ای هم جز این نداشت . و امروزه همین قاعده در روسپی خانه ها به صورت امری قانونی و پایدار و با رضایت کامل حکمفرماست زیرا نه دعوی عشق وجود دارد و نه ادّعای دینی که لباس ولایت مرد بر زن به تن کرده باشد ، ولایتی که هیچ ریشهٔ وجودی نداشت و تماماً اکراه و ریا و ستم و تزویر بود و مستمراً بر کینه و نفرت می افزود و جائی برای محبّت باقی نمی گذاشت . و این از برکات این تمدّن تکنولوژی بود که این نفاق تاریخی را بر انداخت و این نوع وظیفهٔ معیشتی کافرانه را برای مرد نفی نمود و زن را هم بعنوان "یک سوراخ" که مجبور به تعشیق و ابراز محبّت ریائی است (به خاطر نانی که میخورد) نجات داد . هر چند به نظر نمی رسد که زن سرنوشت بهتری پیدا کرده باشد و بلکه امروزه مجبور است هم مادر باشد و هم پدر . و این نوعی استثمار مضاعف و دوبرابر است ولی در

عوض از آن نفاق عاطفی که زجرآور ترین نفاق برای بشر است (و برای زن دوصد چندان زجر آورتر) رها شده است و ظاهر و باطن یکی گردیده است.

این نفی شدگی وظیفهٔ معیشتی برای مرد مدرن نیز یکی از علل درجهٔ اوّل احساس بی هویّتی و بی وجودی و تباهی مرد مدرن است . زیرا مرد سنّتی در این وظیفه دارای احساس خدائی بود که گوئی رزّاق زن و فرزندان خویش است و به همین دلیل به خود اجازهٔ هر زور و ستمی را می داد و این رزق را حربهٔ نفس امّارهٔ خود می ساخت و اهل خانه را به بردگی وا می داشت و لذا منفور و مطرود خانه می گشت و همین امر زمینهٔ فساد اخلاقی مرد در بیرون از خانه می شد . بهر حال در آن نظام سنّتی نیز فساد و ستم هائی بس مزمن در زیر پوست جامعه حضور داشته است و همین امر زمینهٔ روانی و وجدانی بروز عصر جدید است تا آن را عیان سازد .

بنابراین هیچ انسان اهل معرفتی نمی تواند مفاسد ستم های جهان مدرن را بیشتر از جهان سنّتی بداند . جهان مدرن را بایستی عرصهٔ قیامتِ جهان سنّتی و سنّت ها دانست . آنچه که امروزه علناً و در روسپی خانه ها و ده ها نوع عشرتکده ها و کاباره ها در سراسر جهان می گذرد همان است که در طی هزاره ها در زیر پوست خانواده ها در جریان بود . امروزه نیز مردان غیر مؤمن درآمد خود را در این نوع اماکن خرج می کنند تا زنی را برای لحظاتی با خود همخوابه کنند . این همان کاری است که در طی هزاره ها در اندرون خانه ها جریان داشت . این - همان است .

مردی که دارای دلی زنده یعنی مؤمن نباشد در رابطه با زن چیزی جز آلت نرینگی اش نیست و نمی تواند باشد و لذا زن را هم جز "سوراخ " نمی یابد. تمام انرژی حیاتی اش(EROS) متمرکز در پائین تنه اش (لگن) می باشد و در زن هم جز پائین تنه اش را مخاطب قرار نمیدهد . و چنین مردی نه تنها نمی تواند بر زنش ولایت یابد بلکه تحت ولایت ذاتی زنش قرار می گیرد و در جدال و جنگی بی پایان با زنش زیست می کند و می میرد . چنین مردی طبعاً قادر نیست که به لحاظ وجدانی ، امرار معیشت را برای خودش یک وظیفهٔ واجب بیابد . پس طبیعی است که همچون یک ارباب رفتار کند و زن و فرزندانش را "رعیّت" بخواهد . مدرنیزم صنعتی عمر تاریخی این نظام ارباب - رعیّتی را از قلب خانواده ها بر انداخت . این بر افتادن ربطی به مسئلهٔ ایدئولوژی غربی و معضلهٔ برابری زن و مرد ندارد بلکه این ایدئولوژیها و شعارها به طور طبیعی به صورت یک معلول واقعه ای که درحال رخ نمودن بود ، پدید آمدند تا توجیه کننده و تقدیس کنندهٔ این واقعهٔ تلخ و دردناک باشند . تلخی و دردناکی این واقعه فقط به معنای عیان شدن باطن خانواده ها بوده است . پس این یک واقعهٔ تاریخی - جهانی - انسانی است که فقط غرب مسبّب آن نیست هر چند که این واقعه از غرب آغاز شد . پس فحش دادن به غرب از این بابت امری ابلهانه و بیهوده است و بلکه لااقل از این بابت بایستی از غرب ممنون بود لااقل بعنوان یک مسلمان مؤمن و عالم بر حقِ قیامت و انصاف و صدق . از این بابت به راستی غرب از منظر علمای دینی شرقی و اسلامی مورد بی مهری ناحق قرار گرفته است . حال آنکه این حق را علمای اسلامی بیش از سایرین می باید درک می کردند زیرا اسلام دین آخرالزّمان و قرآن هم قیامت نامه است.

۴ ـ مسئولیّت آینده :

مرد به میزانی که مسئول اکنونیّت زندگی زناشوئی نیست خود را مسئول آینده می داند . پس بهتر می توان راز تن در ندادن مرد و زن مدرن را به ازدواج درک نمود . آنچه که مربوط به آگاهی بشر مدرن است این است که : "بازار آزاد جنسی هم بی منّت تر و هم باعزّت تر و هم کم هزینه تر و کم عذاب تر است !" این منطق گویا و خاموش همهٔ زنها و مردهای مدرن و شاغل است و در حکم راز مگوی همهٔ پیر پسرها و پیر دخترهای مقیم مراکز تمدّنی می باشد . همانطور که بسیاری از رازهای مگو و آشکار بشر مدرن را گفته ایم این را نیز گفتیم تا آنچه که علناً رخ داده و می دهد لااقل مفهوم باشد و حقّ و ناحق اش معلوم گردد تا اگر کسی بخواهد کاری کند لااقل بداند که اصلاً چه خبر است و از کجاست و برای چیست . ما بعنوان خبرنگار واقعهٔ قیامت این وظیفه را نیز به عنوان وظیفه ای دینی به انجام رساندیم تا هر خانواده ای بداند که مواجه با چه واقعه ای است. این واقعه باید فهم گردد وگرنه جدال با آن موجب هلاکت و فلاکت مضاعف است .

انسان فقط به واسطهٔ معرفت است که به مقام اعتراف و توبه می رسد و نجات می یابد . اعتراف و معرفت به لحاظ لغت نیز از یک ریشه است : "عَرَف" ! پس در معنای نهائی ، این رساله در حکم اعتراف نامه است که برخاسته از معرفت می باشد که می تواند اساس توبه ای واقعی و نجاتی ممکن باشد . به لحاظی این کتاب در حکم "توبه نامه" نیز هست ، توبه نامهٔ مرد ! منتهی توبه ای تاریخی ـ وجودی ـ جهانی که تمامیّت نفس مردانه را شامل می شود و می تواند آینده ای روشن و عارفانه و صادقانه و با محبّت را پیش روی مردان نهد و یکبار دگر دست دوستی به سوی زنان دراز کنند ، دست محبّت و نه دست اسارت و اربابیّت .

وقتی یک بمب اتمی در حال انفجار است و قارچش علنی گشته است دیگر نیازی به پیش بینی ندارد و تا به آخرش جلوی بینائی قرار دارد . وضع امروز انسان از هر حیث همینگونه است و نیازی به پیشگوئی نیست زیرا پس و پیش انسان یکی شده است . حال اینکه یا انسان متوسّل به رحمت پروردگار شده و توبه می کند و یا متوسّل به غضب الهی گشته و از خودش انتقام می ستاند.

آری براستی هم زن و هم مرد مدرن به خود ـ کفائی کامل و بی نیازی و استقلال از یکدیگر رسیده اند و حتّی نیازی به اماکن بیرونی هم نیست . امروزه هر تلویزیونی با شبکه های ماهواره ای و اینترنتی در کامپیوتر یک روسپی خانهٔ خصوصی و دربست و جهانی شبانه روز آماده خدمت به صاحبش می باشد . پس مطلقاً هیچ نیازی به ازدواج نیست.

گوئی عمر تاریخی ازدواج به سر آمده است . و جامعهٔ کمونیستی در قلب امپریالیزم به وقوع پیوسته است و این همان پیش بینی ای بود که در مکتب مارکس به وقوع پیوست ولی کاملاً وارونه .آنچه که موجب کوری بینش فلسفی مارکس و انگلس شد و واقعیّتی به این عریانی و محسوس و ماتریالیستی را ندید همان بینش مرد سالارانهٔ قلمرو ارباب ـ رعیّتی در هستهٔ مرکزی خانواده بود که جاودانه قلمداد شد . انحلال خانواده برخلاف تصوّر مارکس و انگلس نه تنها زمینهٔ پیدایش کمونیزم نشد بلکه اساس پیدایش امپریالیزم جهانی گردید . از همین یک نکته می توان واژگون سالاری فلسفهٔ مارکس را در همهٔ جوانب درک نمود زیرا این یک نکته سنگ زیر بنای مدنیّت است و روحی است که در اعماق حکومت ها و دورانهای تاریخی حضور دارد و تعیین و تکلیف می کند . مردان به میزانی که حال را درک

نمی کنند روی به نجات آیندهٔ بشریّت می کنند و مدینهٔ فاضله می آفرینند . در اینجا بایستی حساب انگلس را از مارکس جدا کرد زیرا انگلس بـه خوبی درک کرد کـه حکومت در هر دورانـی معلول مستقیم ساختار خانواده است ولـی درک نکرد که این بازتاب چگونه عمل می کند . خود او نیز در کتاب مشهور "خانواده ، مالکیّت و دولت" که اثری مکاشفه گرانه و بسیار با ارزش است و جزء انگشت شمار آثار قرن نوزده اروپاست کـه هنوز هم اعتبار علمی دارد اعتراف می کند کـه دورهٔ تبدیل جامعهٔ کمون اوّلیّه را بـه دورهٔ پدر سالاری و ابزار سازی و طبقاتی درک نکرده و آن را بـه صورت یـک راز همچون "حلقهٔ مفقودهٔ داروین" پیش روی محقّقان می نهد . این معمّا در کتاب "مادّهٔ وجود" بـه تفصیل مورد بحث قرار گرفته و پاسخی دقیق یافته است و در اینجا نیازی به تکرار آن مبحث نیست ولی خلاصهٔ بحث اینست که عدم وجود محبّت قلبی بین زن و شوهر ، احساس مالکیّت پدید آورده و این مالکیّت عاطفی اساس جامعهٔ طبقاتی و هر نوع استثمار و پیدایش حکومتهای ضدّ انسانی گشته است . بنابر این طبق برهان خلف می توان بـه این نتیجه رسید که پیدایش رابطه ای دوستانه بین زن و شوهر تنها راه علاج هر نوع ستم و لذا انحلال حکومتهای مستبد و استثمارگر می باشد که ایده و احساس مالکیّت انسان بر انسان که اساس امپریالیزم بالقوّه می باشد نیز از بین می رود و لذا امپریـالیزم حکومتی هم خود بـه خود منحل مـی گردد و جامعه ای عادلانـه محقق مـی شود . زیـرا عدالت محصول محبّت است نـه قانون و قدرت و انقلاب سیاسی ـ اقتصادی . قبل از مارکس ، دانتـه عارف شـهیر ایتالیا در رساله ای که دربارهٔ دیکتاتوری نوشت به وضوح نشان داد که عدالت اجتماعی فقط در یک حکومت جهانی ممکن می شود و تا زمانیکه جامعه ای دچار جهل و کفر و بی عدالتی است هیچ ملّت و کشوری قادر بـه تشکیل و استمرار یـک عدالت پایدار نیست . این انترناسیونالیزم عارفانـه در آرمان اکثر مذاهب بزرگ از جملـه مسیحیّت و اسلام و خاصّـه تشیّع حضور دارد که مصادف با ظهور "ناجی" است و این ظهور وقتی رخ می دهد کـه کلّ بشریّت بـه غایت جهل و ستم رسیده و به واسطهٔ عذابی عظیم و جهانی به بیداری و توبه ای کامل نائل آید. به نظر ما بشریّت مدرن بر آستانهٔ چنین وضعی قرار دارد ولی تا معرفتی کافی بر چنین وضعی پدید نیاید هیچ حدّی از خطر و شرر و عذاب و تباهی هم خود به خود نجات بخش نخواهد بود و حداکثر منجر به شورش ها و هرج و مرج هائی جهانی می شود و زمینـهٔ رشد تروریسم جهانی است همانطور که شاهدش هستیم . هایدگر معتقد بود هر چه که خطر جدّی تر و نزدیکتر شود زمینـهٔ ظهور "ناجی" هم فراهم تر می آید ولی این تعبیری بس جبری و نامعقول و خلاف واقع است . دوزخ هرگز بـه خودی خود تبدیل به بهشت نمی شود هر قدر هم که آتشش سوزاننده باشد پوست انسان هم کلفت تر مـی گردد و مخدّرات و داروهای روان گردان موجب مرگ تدریجی بشر شده تا آنجا که اصلاً نـه سوزشی و نـه خطری را احساس می کند کـه بخواهد نجات یابد و یا طالب نجات شود . بشر امروز محتاج انقلابی عرفانی است و توبه ای کامل .

شاید بشر هرگز تا این حد محتاج معرفت نبوده است کـه امروزه است. محقّقان و علما و مصلحین بایستی دست از ارائهٔ مدینه های فاضله و "چه باید کرد" های آرمانی بردارند و برنامه های پنج سالـه و ده سالـه و صد سالهٔ خود را تعطیل کنند و کمر همّت به بیداری و خود ـ آئی مردم ببندند و آنـان را بر حقّ آنچـه کـه هست و در جریان است آگاه نمایند . اینست نجات و نجاتی جز این نیست . "دوزخ همان بی معرفتی است" علی(ع).

۵ ـ عرفان :

بی شک با مطالعۀ این رساله ، مؤلف را مرتجع ترین و ضدّ بشرترین و ضدّ تمدن ترین و ضدّ علم ترین و ضدّ تاریخ ترین و بسیاری ترین های دیگر می یابید و شاید ضدّ مذهب ترین نیز و بی ادب ترین ! علی(ع) در خطبه ای می فرماید "هشدار که رشته های بقای دنیا پاره شد ... کوله بار بربندید و به سوی خدا بگریزید ..." گوئی که این سخن برای چهارده قرن بعدش گفته شده است و این نیز از دگر معجزات کلام مرد کامل تاریخ بشر است . بهر حال بیان هر حقیقتی آن هم حقیقتی که همۀ حقایق را به چالش می گیرد مستلزم پوشیدن جوشن کبیری است که علی(ع) ابداعش نمود .

یکی نیز می گفت که "مورچه ای در استکان آبی افتاده بود و نعره می زد که: وای که جهان را آب برد". بهر حال ما نیز همچون آن مورچه نعره ای زده ایم و بسیار خوشحال خواهیم بود که همۀ آن ترین ها نصیب ما گردد ولی جهان و جهانیان در جای امنی باشند و آب فقط ما را ببرد و کسی نم بر ندارد .

عرفانی کردن جهان آن هم نه به نظم و استعاره و مثال که هزار جای تفسیر و انکار داشته باشد بلکه به نثر آن هم به زبان حال و آن هم به زبان پوست و گوشت و استخوان و خون، یک سنّت عین القضاتی است و خود را به دست خویش شمع آجین نمودن . ولی آتش آنکس را که "نیست" نمی سوزاند .

به نظر ما عرفان منظوم و شاعرانه ، دیگر از عرفانیّت خارج است و بلکه به قلمرو عرفان ضدّ عرفان وارد شده است و تماماً در خدمت جهل و جنون و نفاق است . ما عرفان منثور را پیش روی می نهیم که به زبان تن و حال سخن گوید آن هم اُمّی . این همان ادامۀ راهی است که دکتر شریعتی آغاز کرد و امیدواریم ادامه دهندۀ لایقی باشیم .

به ما گفته می شود که با ناب گرائی و مطلقی که پیش روی می نهیم به کلّی زندگی را برای انسان مدرن ناممکن و مأیوسانه می سازیم . یکی نیز می گفت انسان اگر بخواهد دین را از روی قرآن درک کند ترجیح می دهد که همان کافر باشد زیرا غیر ممکن می شود .

ولی سئوال ما اینست که آیا منظور از این همه هیاهو و غوغای فکر و روشنفکری و علم و خرد و رسانه ها و آموزش ها به راستی چیست ؟ خود ـ فریبی یا فهم واقعیّت ؟ اگر قرار است بفهمیم پس بهتر است که تا آخر واقعه را فهم کنیم و فهم خود را نیمه کاره رها نکنیم و زحمات خود را هدر ندهیم . انسان باید تصمیم خود را بگیرد که می خواهد بفهمد یا نه . آن هم در عصری که همه چیز بر مدار علم و فهم قرار گرفته و همۀ ادّعاها بر اساس فهم برتر رقم می خورد و هر کس دعوی فهم برتری دارد و برهمین اساس به خود اجازۀ هر عملی را می دهد . امروز اقتدار گرائی لباس علم و خرد بر تن کرده و توجیه می شود و هر جنایتی ، عالمانه و خرد مندانه گردیده است . پس این حقِ معرفت است تا بر حق ، معرفت نهائی بدست آورد و تکلیف انسان مدرن را روشن کند .

هر سخن حقی به این دلیل تلخ است که بسیاری از دروغهای مزمن و باور شده را باطل می سازد و لذا عداوت ها بر می انگیزد . پس اهل معرفت نیز بایستی تکلیف خود را با معرفت و راستی روشن کند . این امر، اهل معرفت را

مواجه با انتخاب بین بودن یا نبودن می کند : راستگو بودن و یا دروغگو بودن . راستگو بودن موجب انتخاب "نبودن" می شود . کسی که نبودن ِ خویش را برگزید می تواند راستگو باشد . یعنی آنکه حقّ معرفت و حقّ فهمیدن را برگزید ، مجبور است که پا بر تمام حیات و هستی دنیوی خود نهد تا بتواند حقّ فهم را ادا کند و بر راستی زیست کند . این زیستن همانا زیستن بلاوقفه با مرگ و نیستی است چرا که مردمان را با راستی سر سازگاری نیست و راستی را ضدّ زندگی می یابد. آنکه می خواهد راست باشد باید صلیب خود را با خود در همه جا حمل کند . اسطورۀ مسیح بر صلیب همان اسطورۀ انسان اهل فهم و راستی است . اهل راستی و فهم حقیقی ، معنای واقعی "شهید زنده" است . کسی که می خواهد بفهمد و خود را نفریبد و دیگران را هم بازی ندهد شهید است زیرا در مقام "شاهد" قرار می گیرد .

برای بیان حقایق ، بازی کردن با شعر و استعاره و مثال و حکایات و واژه های سر بسته و معانی تفسیری و برزخی، یک خود ـ فریبی و مردم ـ فریبی مضاعف و نابخشودنی تر است. بقول "برشت" آنکه نفهمید احمق است ولی کسی که می فهمد و تجاهل می کند جنایتکار است. به نظر ما امروزه خطر و شرر و فریب و شیطنتی برتر از عرفان تمثیلی و شاعرانه و به اصطلاح هنرمندانه وجود ندارد . آنکه می فهمد یا باید حرفش را به زبان ساده بزند و یا بهتر است کاملاً خموش باشد . بازی با عرفان و عرفان بازی آخرین و مهلکترین بازی مردانه است که باید از آن توبه کند.

چرا هر که عارف می شود اهل شعر و مثال می شود؟ آیا این به خاطر لطافت طبع است؟ آیا انسانی عارف تر و لطیف تر از علی(ع) بوده است؟ لااقل بر حسب ظاهر اکثر عرفا دم از علی(ع) می زنند . پس چرا علی(ع) شاعر نبود ؟ البته منظور از شعر و شاعری فقط به نظم سخن گفتن نیست. ابن عربی و ملاّصدرا و بسیاری دیگر از فلاسفۀ عارف مشرب به نثر نوشتند ولی شعر گونه، یعنی رمزوار و تمثیلی و اسطوره ای . به نظر ما اینان به دو دلیل اینگونه سخن گفته اند: یکی مصلحت جان و نان و نام و دیگری عدم یقین عینی دربارۀ معرفتی که کسب کرده بودند . و نیز گاه به هر دو دلیل . این دو علّت و معلول یکدیگرند زیرا از جمله نشانه های یقین همانا بی ارزش شدن ارزش های دنیوی در نفس عارف است . چرا پیامبران و حکیمان بزرگ شاعر نشدند ؟ چرا زبان اینان را هر بی سوادی هم می فهمید ؟ عارف شدن دقیقاً به معنای معروف شدن است یعنی مفهوم و محسوس شدن و نه مجهول و مجعول و افسانه و اسطوره شدن. اگر عرفان به معنای دیدن حقیقت در عین واقعیّت است پس بایستی بیانی واقعی و محسوس داشته باشد نه تخیّلی و هپروتی و ملکوتی . عرفان امامیه ، فلسفه و شعر و شعار و خیالبافی و هنر پردازی نیست . اینها کالاهائی است برای مصرف طبقۀ اشراف در جهت افزایش عیش و رونق عشرتکده ها . اینها زرق و برق جاهلیّت است تا فساد را تقدیس نماید . عرفان علوی اینها نیست . اینها شعبات عرفان اموی و عبّاسی و صفوی است که از شراب و افیون جدائی ناپذیر می باشد که عمر وعاص یکی از بانیان این عرفان است . ما مخالف شعر و هنر و فلسفه نیستیم منتهی بایستی مرز بین عرفان را از این امور تفنّنی مشخّص و متمایز کنیم و پروندۀ این شرک و نفاق عظیم را که امروزه رونقی جهانی یافته و کانون تولید اشدّ تباهی و تبهکاریهای مدرن شده باز خوانی کنیم و خطر آن را دریابیم و از این بازی به غایت مهلک دست بکشیم.

اصولاً پیچیده گوئی از ویژگیهای جهل و کفر اهل کتاب (سواد) است. به همین دلیل این جماعت تا این حد مکرراً در قرآن مورد سرزنش خداوند قرار گرفته اند و در رأس کسانی قلمداد شده اند که دین خدا را برای مردم سخت و

ناممکن جلوه می دهند و راه خدا را سدّ می کنند و مردم را به پرستش خودشان می خوانند . به نظر می رسد که این عرفان ضدّ عرفان آخرین پناهگاه مرد مدرن برای فرار از رویاروئی با خویشتن است . هنر و ادبیّات و فرهنگ این دهه های اخیر در سراسر جهان تماماً بدین پناهگاه متوسّل است و کاری جز تقدیس جنون و جنایتِ مردان ندارد و این به قول شیخ بهائی همان تلبیس ابلیس است ، باطل را لباس حق پوشانیدن ! جهنّم را بهشت جلوه دادن ! جنون را اسطوره ساختن ! کلّ علم و هنر و عرفان قلّابی مردان بسیج شده تا ابطال مرد در جهان بیرون را پنهان و بلکه متافیزیکی و حق جلوه دهد و مرد را تبرئه و بلکه مفتخر سازد . این عرفان قلّابی و منافقانه آخرین و لطیف ترین توجیه شکست مرد در قبال زن است بدین معنا که : "تو عشق مرا درک و باور نکردی و بالاخره در عالم هپروت و متافیزیک معشوقی کشف نموده ام که با من است و مرا باور دارد ... " به همین دلیل همواره زن غریزتاً غایت انکار و عداوت خود را با این عرفان و حربه و دروغ مردانه ، بروز می دهد که امروزه در همه جا شاهدش هستیم . این عرفان گرائی کاذب آخرین حربهٔ مرد برعلیه زن و توجیه انکار زن و شکست در قبال زن است و لذا ذاتاً ضدّ زن است و سر بر آورده از اشدّ ضدیّت با زن می باشد. و حیرت و رسوائی از اینجاست که این مرد چگونه موفق به کشف یار غیبی و متافیزیکی گشته است در حالی که نسبت به زنش در غایت جهالت و حیرانی به سر می برد که موجودی زمینی است. در اینجا به یاد کلام علی(ع) می افتیم که "در حیرتم از کسی که خود را نشناخته ولی میپندارد که خدا را می شناسد."

به تجربه نیز همه جا می بینیم که آن مردانی که شدیدتر گرایش عرفانی از این نوع دارند و به اصطلاح درویش و شاعر وعاشقند و کوس انالحق می زنند مالیخولیائی ترین و جهنّمی ترین زندگی زناشوئی را دارند و کمترین تفاهم و رابطه ای با همسر خود ندارند و در باطن خود زن را عین شیطان و مظهر حماقت می دانند که قادر به درک عظمت شوهرش نیست . و جالب اینکه این مردی که خود را مظهر عقل و علم و معرفت می داند از زنش توقع دارد که او را درک کند و نه از خودش که زنش را درک نماید . از همین جا می توان حماقت مرد را شاهد بود و میان تهی بودن ادّعاهایش را . و این حقیقت که زن غریزتاً مرد را درک می کند ولی عموماً به صلاح خود نمی داند تا این حقیقت را با مردش در میان نهد و تجاهل می کند که همان منشأ مکر زنانه است . و این مرد است که به راستی زن را نمی فهمد الاّ به میزانی که خود را می فهمد . و مردی که اهل خودشناسی (عرفان) باشد هرگز چنین احساسات و ادّعاهای دروغین ندارد و از آن عرفان قلّابی هم بی نیاز است و با زن عداوتی ندارد . پس می بینیم که تا چه حدّی این عرفان قلّابی رایج ماهیّتاً ضدّ خود شناسی و محصول خود ـ نشناسی مرد است .

از این نکات به وضوح منشأ نفسانی و تاریخی مقوله ای را که "رهبانیّت" نامیده می شود در می یابیم که ربطی به دین و خدا پرستی و زهد نداشته بلکه سر برآورده از کبر مالیخولیائی مرد در قبال زن است و اتّفاقاً ماهیّتاً ضدّ دین و معرفت است . به همین دلیل قرآن کریم هم رهبانیّت را یک دین من در آوردی خوانده که به فسق و نفاق می انجامد .

این یک واقعیّت تلخ و مضحک است که هر مردی که از زنش قهر می کند و با وی به بن بست عاطفی و جنسی و فکری می رسد به ناگاه درویش و عارف می شود و کوس انالحق می زند و بساط ارشاد خلایق می گسترد و دعوی ارتباط با عالم غیب می کند و جن می گیرد و روح احضار می کند و ملائک می فروشد و کشف و کرامات می یابد و خلاصه معجزه گر می شود و ناجی بشریّت !؟ امروزه در شهر و روستا از شرق تا غرب جهان در هر گذری مواجه

با یکی از این "عارفان بزرگ" هستیم که در یک کلام جملگی اسیر و بیمار و دیوانهٔ بند تنبان خویشند و هنوز گامی به سوی بالاتنه بر نداشته اند و از معرفت و محبّت کاملاً بیگانه اند . این از مهمترین پدیده های جهان مدرن است که براستی جای تحقیق و حیرت و عبرت عظیم می باشد . این عرفان در یک کلام چیزی جز واکنش در قبال زجر و جنون جنسی نیست . این عرفان پائین تنه است که ناکامی جنسی را تقدیس می کند و زن را به عالم غیب و آسمان هفتم فرافکنی می کند و در آنجا می پرستد و او را خود خدا می یابد : خدائی مادّه، مادّه خدا . به هرحال در این واقعه مالیخولیائی نیز حقیقت به زبان دیگری که اتّفاقاً ابطال زبان این نوع عرفان است، سخن می گوید .

عرفان دو نوع است ، همچون همه چیزهای انسان در جهان : عرفان بر حق و عرفان ضدّ حق : عرفانی که حاصل معرفت دربارهٔ جنس مخالف و تصدیق حقّ اوست و عرفانی که حاصل جهل دربارهٔ جنس مخالف و تکذیب حق اوست : عرفان و ضدّ عرفان ! درست مثل مذهب و مذهب ضدّ مذهب ، مثل ایمان و تظاهر به ایمان (نفاق) . این عرفان قلّابی هم درواقع همان تظاهر به عرفان و عرفان منافقانه است و لذا لطیف ترین نوع نفاق است و خطرناکترین نفاق های بشری .

عرفان اگر چیزی جز خودشناسی نیست پس واضح است که مرد در جستجوی "خود" (ذات) تماماً مواجه با زن است و لذا این خود شناسی عیناً زن شناسی است و دیدن حقّ خود در زن . و لذا این عرفان به تصدیق زن می رسد و نه به انکار و تکفیر زن . این عرفان به دوستی با زن میرسد و نه به رهبانیّت قدیم و جدید. عرفان رایج در بازاری که شاهدیم یک رهبانیّت منافقانه است. رهبانیّت، خود از نفاق است و این عرفان نوعی نفاق اندر نفاق است. این رهبانیّت کاباره ای است. دکانهای درویشی این دوران اکثراً نمایش آشکار این نوع عرفان است که خانقاه ها را اکثراً کاباره های عرفانی می یابیم . این نوع کاباره های عرفانی حتّی در مذاهب جدید هندو هم پدید آمده است که برای خود شبکه های جهانی تلویزیونی هم دارند همچنین شاهد ظهور این نوع عرفانها از بطن مسیحیّت هم می باشیم که به رهبری کشیش های همجنس گرا رونقی جهانی یافته است . و کلاً همجنس گرائی و انواع انحرافات و جنونهای جنسی یکی از ویژگیهای محوری این عرفان ضدّ عرفان است ، عرفانی که محصول انکار و لعن جنس مخالف است . بخشی از جنبه های ایدئولوژیکی این عرفان در غرب که به شرق و جهان اسلام هم رسیده است همان فلسفه های مدرن موسوم به انواع اگزیستانسیالیزم و روانکاویها می باشد که کلّ ادبیات و سینمای مدرن را عرصهٔ تبلیغ نموده است و نیچه را پیامبر خود می داند یعنی کسی را که از دست زن دیوانه شد و بدترین تهمت ها و فحاشی ها را دربارهٔ زن لباس فلسفه و روانشناسی پوشانید.

اگزیستانسیالیزم اروپائی که درواقع همان فلسفهٔ اصالت وجود است و خط بطلان بر ماهیّت (صفات) می کشد و در جستجوی ذات (وجود محض ـ هستی فی نفسه) می باشد به نیهیلیزم انجامید یعنی به نیستی پرستی . این فلسفه که غایت همان فلسفهٔ یونانی و اندیشهٔ ایده آلیستی و انکار اخلاق دینی است در ذاتش اندیشه ای مرد سالار و ضدّ زن است ولذا این اندیشه بیش از هر اندیشه دیگری در غرب معتقد به آزادی و برابری زن و مرد شد و لذا بر خلاف ادّعای عدالت جوئی و مبارزه با ستم و امپریالیزم و استعمار، عملاً بزرگترین توجیه گر نظام بورژوائی گشت و نیز بزرگترین توجیه کنندهٔ فلسفی همجنس گرائی . این فلسفه بی ریشه بودن صفات مردانه را درک کرد ولی زن را به عنوان مظهر ذات ، درک نکرد . مشهورترین سخنگوی اگزیستانسیالیزم اروپا همان سارتر است که خود تا به آخر هم

ازدواج نکرد و گوئی ازدواج را مخالف آزادی و برابری می دید . یعنی عهد و هم سرنوشتی با زن را در شأن و توان فلسفهٔ خود نیافت و لذا نه تنها به هستی فی نفسه (ذات ـ خود) نرسید بلکه ماهیّت فطری بشر را که دارای اخلاق فطری است نفی نمود و پوچ گشت و عملاً پیامبر هیپی گری غرب شد که نوعی درویشی گری مدرن است و جز موادّ مخدّر و فساد جنسی و لاابالیگری ، اخلاقی ندارد و در خدمت فریب و ستم است و ازدواج را در شأن مردِ خردمند نمی یابد.

اگزیستانسیالیزم به لحاظ اندیشه دارای گوهره ای عرفانی است ولی این گوهره هرگز مجال تجلّی نیافت زیرا زن را نه درک کرد و نه تصدیق . لذا در نطفه عقیم شد و جز شعارهائی بی محتوا چیزی بر جای نگذاشت .

به نظر می آید که از کلّ توجیهات رایج در این عرفان قلاّبی یک حقیقت است که با صدای بلند و بلکه مفتخرانه ماهیّت این عرفان و حامیان و داعیانش را معرّفی می کند و آن "مکتب اصالت حماقت " به معنای اصالت نفهمی است که علناً عرفان را عین جنون پرستی قلمداد می کند منتهی جنونی که خود را مظهر کمال عقل هم می داند و لذا این عرفان عملاً و نظراً همان جنون پرستی است یعنی حماقت پرستی در خویشتن! و در اینجاست که می توان این اعتراف وارونه را عین رسوائی مردی یافت که میل به خود شناسی و درک زن ندارد و در عین حال که از زن رهائی هم ندارد. همانطور که خداوند را در واقعیّت جهان منکر میشود و به پشت آسمان می افکند و ایدهٔ "خدا" را اختراع میکند و بر اساس آن فلسفه ها و آئین های منافقانه پدید می آورد، وجود واقعی زن و زن واقعی را منکر می شود و مجبور به اختراع یک یار خیالی می شود و در وصفش شعر می سراید . این عرفان و یار عرفانی غایت تکاملی آن مذهب و خدای آسمانی است. این عرفان و مذهب که افراط و تفریطی حاصل از انکار حقیقت در عین واقعیّت جهان است همواره دشمن همه جائی عرفان و دین حقیقی و واقع گرا بوده است . درواقعهٔ محاکمه و اعدام حلاّج و عین القضاة شاهد اتّحاد آشکار این مذهب و عرفان قلاّبی هستیم : اتّحاد نفاق شاعرانه و فقهی !؟ به خصوص وقتی که می بینیم آن قاضی ای که عین القضاة را محاکمه و محکوم به مرگ نمود یک فقیه شاعر مشرب بود که حتّی رساله ای بس عارفانه (؟) در باب "عشق" نوشته بود . این قاضی گوئی خود اسوهٔ اتّحاد این دو نفاق بود! در محاکمهٔ منصور حلاّج نیز دیدیم که فقهای منافق و صوفیان قلاّبی دست در دست یکدیگر وی را سنگسار نمودند و ماهیّت خود را آشکار ساخته و عملاً خلیفهٔ وقت را ستودند . این شریعت و طریقت منافقانه همواره در طول تاریخ در پنهان و آشکار در خدمت سلاطین جور بوده و گاه خود به سلطنت رسیده است و اشدّ شقاوت و ظلم را به عرصهٔ ظهور رسانیده است مثل صفویان .

صفویان و مخصوصاً شاه عبّاس بزرگ عریان ترین اسوهٔ رسوا شدهٔ این شریعت و طریقت منافقانهٔ مرد است که به همان شدّت که اسیر زن و زن باره و زن ـ ذلیل است از زن به شدید ترین وجهی انتقام می گیرد و فرزندانش را به شقی ترین وجهی به قتل می رساند . همانطور که شاهد این رفتار صوفیان دستگاه صفوی بوده ایم و نیز شاهد انتقام پس پردهٔ زنان حرمسرای این دستگاه که به صورت تشکیلاتی فراماسونی کشور بزرگی را بازیچهٔ هوسرانی خود کرده بودند و بالاخره ساقط ساختند و تحویل سیاستهای استعماری دادند و تنها چیزی که برای این ملّت به یادگار گذاشتند وافوری بود که ملکهٔ انگلستان برای شاه عبّاس به طور سفارشی ساخته و هدیه کرده بود . این وافور تنها ارثیهٔ عرفانیِ صوفیانی بود که به سلطنت رسیدند . کسی که خود را "سگ آستان علی" می خواند مخالفان عقیدتی خود را

به سبک امپراطوران روم باستان در قفس می انداخت تا زنده زنده به دست گلادیاتورهای صوفی منش دریده و خورده شوند . پهلوانانی که از ازبکستان به ایران آورده می شدند و چند روز قبل از اجرای این تأتر آدمخوری در گرسنگی نگه داشته می شدند تا بتوانند شکار خود را بدرّند . این صوفیان عاشق و شاعر و آدمخوار که در عین حال شبانه روز جانماز آب می کشیدند و نماز شب می خواندند و بی استخاره کاری نمی کردند نیز اسوهٔ دیگری از اتّحاد عرفان و مذهب نفاق بودند .

عرفانی که به ظاهر عاشق و خاکسار است و در خفا در سودای جهانخواری و حکومت جهانی. پدیدهٔ فراماسونری در غرب نیز یکی از نمادهای این عرفان به سبک اروپائی می باشد که در طی چند سده در جهان چه فسادها و فتنه ها و دسیسه ها آفرید و در همه جا شعار برابری و برادری و وحدت جهانی و عشق و حقوق بشر و مساوات همهٔ مذاهب و نژادها و جنس ها را می داد و از اشرافیّت در حال انقراض اروپا سر بر آورده بود و به ناگاه به عشق نجات کل بشر افتاده بود و در تاریخ معاصر ایران هم دیدیم که با برخی از سلسله های درویشی به همکاری رسیده و انجمن های برادری به راه انداخته بود . حتّی شاهد بودیم که در آثار تبلیغی خود از اشعار عارفانی چون مولانا و حافظ هم بهره می جستند .

مرد فقط در وادی معرفت نفس است که می تواند زن و حقِّ وجودی اش را درک و تصدیق کند و با وی به دوستی برسد . زن نیز فقط مردان عارف را می تواند دوست بدارد و به آنان دل بسپارد و تحت ولایت وجودی آنان قرار گیرد و با آنان مکر نکند و صادق باشد . رابطهٔ زن با یک مرد احمق چیزی جز مکر و بازی نیست . با کسی که وجود ذاتی ندارد و ادّعای وجود می کند و به راه معرفت نیست ، چه معامله ای جز این می توان نمود . خود خداوند نیز طبق کلامش در قرآن با این نوع مردان، مکر می کند. مکر تنها علاج حماقت است! از احمق یا باید گریخت همچون عیسی(ع)، و یا باید مکر و ریا و بازی کرد. هرگاه حماقت مرد پایان یافت مکر زن هم پایان می یابد. و تنها راه این پایان نیز معرفت نفس است. و این رساله گامی در جهت رسیدن به این پایان است.

و به قول علی(ع) احمق کسی است که می پندارد از حماقت رسته است و احمق نیست. و انسان کامل کسی است که خود را ناقص می داند . پس بدین ترتیب می توان نتیجه گرفت که مرد واقعی هم کسی است که خود را نامرد می بیند و بر نامردی خود معترف است و شرمسار. اینست عرفان علوی! عرفان در رأس و محور همهٔ حقوق دینی - فطری مرد قرار دارد. میزان مردانگی همان میزان خود- شناسی اوست. کسی که خود را نمی شناسد نه دین دارد نه محبّت و نه مردانگی، زیرا وجود ندارد. مرد آنست که خود را بشناسد. میزان مردانگی، معرفت است، معرفت بر بی وجودی خویش. عرفان ، تنها گوهرهٔ مردانگی است . درست به همین دلیل است که علی(ع) را شاه مردان نامیده اند. مرد بی معرفت نفس، موجودی است که پشت درب وجود جا مانده است. مرد موجودی است که به میزان آگاهی بر نیستی خویش، هستی می یابد. وجود مردانه تماماً از جنس نور معرفت است و بدون آن، عدم است که تظاهر به وجود می کند و این تظاهر مذبوحانه همان دوزخ مردانه است که کبادهٔ عشق بر تن دارد و سودائی جز بلعیدن زن ندارد.

"والسلام"